



نام رمان : گناه عشق

نویسنده : زهرا اسدی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل اول

نزدیک عصر ، میدان بار فروشان دیگر آن رونق قبل از ظهر را نداشت . از سر و صدای کامیونها ، جابجا کردن جعبه های میوه و تره بار و آمد و شد مردم و هیاهوی آنها ، دیگر خبری نبود . آقای خلیلی ، در حالی که از دفترش خارج می شد ، تحت تأثیر هوای گرمی که به چهره اش خورد ، چشمانتش را کمی تنگ کرد و خطاب به چند تن از کارگران دستور داد

اون جعبه های خالی را در کامیون بار بزنید و محوطه را کاملاً نظافت کنید ، راستی مجتبی ، اون -
دو بار هندونه را روانه آبادان کردی ؟

مجتبی همانطور که با دستمال چرک آلودش دانه های عرق را از

خوب پس اینها رو هم زودتر جمع و جور کنید ، امروز هوا خیلی دم کرده ، به بچه ها بگو ، بعد از -
اتمام کار برن خونه ، در عوض شنبه نیم ساعت زودتر بیان . قراره از کازرون و شیراز ، چند کامیون
انگور و انجیر و هلو برسه ، چون هوا گرمه ، باید زود اونها رو جابجا کنیم ... ضمناً به جواد بگو ،
... شنبه عصر بیاد پیش من ، پولی رو که می خواست برآش آماده کردم

لبهای مجتبی به لبخند رضایتی از هم باز شد . برادرش مدتها بود که انتظار دریافت این وامر را
. می کشید چون برای انجام مراسم عروسی به آن نیاز داشت

. خدا عمرتون بده آقا ... سایه شما از سر ما کم نشه-

. احمد آقا ، تلفن با شما کار داره-

این صدای منشی آقای خلیلی بود که از درون دفتر او را فرا می خواند . سرپرست میدان
بارفروشان با قامتی بلند بالا و چارشانه ، به سوی دفتر به راه افتاد . در سن چهل سالگی هنوز
کاملاً سرحال و برازنده به نظر می رسید . گویی نمی خواست گذشت سالها را در سیمای خود
: هویدا کند . با برداشتن گوشی تلفن ، قیافه اش حالت کنگاوی پیدا کرد و گفت

. بفرمائید-

: حتماً مخاطبیش آشنا بود چون حالت چهره اش تعییر کرد و گفت
سلام ... چه خبر ؟ کاری داری ؟-

: لحظه ای ساکت به سخنان شخص مقابل گوش داد و سپس در پاسخ گفت

مگه دیروز کلی میوه نفرستادم ...؟ چی شده که دوباره هوس میوه نازه کردی ؟

: ظاهراً از جوابی که شنید خوشش نیامد ، چون با ابروان گره کرده و لحنی خشن گفت
مگه نگفتم بدون اجازه من نباید در این مورد اقدام کنی ؟

پاسخ مخاطبیش او را عصبی تر کرد ، در همان حال گفت
فعلاً تلفنی نمی تونم صحبت کنم . تا یک ساعت دیگه ، به منزل می رسم ، باید درباره بعضی از
مسائل تو رو شیرفهتم کنم .

آخرین کلام او ، درست قبل از کوییده شدن گوشی بر روی تلفن ، شنیده شد و نگاه مظنون و
موذیانه منشی را به سوی رئیس کشید

ساعتی بعد ، گرمای آفتاب ، تا حدودی از میان رفته بود . اما هرمی که از زمین بر می خاست ،
حالت دم کرده ای به فضای داد ،

با این حال بعضی از همسایه ها ، بی توجه به گرفتگی هوا ، بعد از آب پاشی کوچه ، جلوی در
خانه ها نشسته و عبور عابران را تماشا می کردند . بچه ها هم فرصت را غنیمت شمرده و عرق
ریزان ، سرگرم بازی و جست و خیز بودند . انگار نه انگار که لباس های خیس از عرق ، به تنشان
چسبیده است . صدای دست فروشی با کلام خوشایندی ، بستنی یخی را به رخ گرمادگان می
کشید :

بستنی دارم ... بستنی ، یکی دو ریاله ... بستنی -

عیسی ، پسر هشت ساله خانم رسولی ، با آن پوست آفتاب سوخته اش ، به سوی مادرش
دوید و در حالی که چادر او را می کشید ، با سماحت گفت

پول بده بستنی بخرم .

صدای او به گوش مادرش نرسید ، یا اگر رسید به آن توجهی نکرد ، چون با همسایه بغل دستی
سرگرم گفتگو بود

می بینی هوا چقدر گرم شده ؟! خدا به داد برسه ، هنوز تیر ماه تموم نشده ، گرما این طور بی -
داد می کنه ، وای به حال مرداد و شهریور

همسایه با لبه چادر چیت گلداری که به سر داشت ، کمی خود را باد زد و در ادامه صحبت های
او گفت

حالا گرمی هوا به جهنم ، تازگی میگن چقدر مریضی زیاد شده . شنیدی اسهال شیوع پیدا -
کرده ؟ صبح برنامه پزشک خانواده از رادیو می گفت ، حتماً باید تره بار رو قبل از خوردن
ضد عفونی کنیم .

مادر عیسی در حینی که می گفت « این هم از مصیبت های گرماست » متوجه پرسش شد
- یا اللہ پول بده ، عمو بستنی فروش رفت -

حتماً انتظار داشت مادرش مثل همیشه ، برای رهایی از دست نق و نوق او ، بگه « برو کیفم
» سر یخچاله ، هر چقدر می خوای بردار » اما این بار ، بر خلاف قبل ، با نگاه غضبناکی گفت

برو بچه اینقدر نق نزن ، این بستنی ها همیش آب و جوهره ، نبینم از اینا بخوری

عیسی هوا را پس دید و دیگر چیزی نگفت ، اما با حسرت ، دور شدن بستنی فروش را تماشا کرد .

ورود آقای خلیلی ، توجه دو خانم همسایه را جلب کرد . سرش پایین بود و با اخم های درهم ، کوچه را می پیمود . زمانی که فاصله زیادی با آن دو نداشت ، سلام خانم رسولی و همسایه دیگر ، توجه او را جلب کرد . همراه با پاسخ آرام و کوتاهی ، چند ضربه به در نواخت اما ، چون کسی آن را به رویش نگشود ، چند بار پشت هم شاسی زنگ را فشد . محمد کوچولو ، همان طور که فریاد می زد آمد ، در را به روی پدر باز کرد و با مشاهده او ، با شیرین زبانی سلام گفت . احمد آقا هنوز اخم کرده بود ، با این همه دستی به سرش کشید و سلامش را پاسخ داد . چند دقیقه از ورودش نگذشته بود که ، فریادش بلند بلند صحبت می کرد که صدایش حتی توی کوچه هم شنیده می شد .

خانم رسولی با نگاه معنی داری به همسایه اش گفت

بیچاره زری خانم حق داره از دست شوهرش بناله . هنوز از راه نرسیده ببین چه قشقرقی به پا کرد .

همسایه که متوجه نزدیک شدن زهره شده بود ، دستیش را به علامت سکوت نزدیک دهان برد و به این طریق او را متوجه مطلب کرد . با نگاهی به سمت مخالف ، چهره خانم رسولی به : لبخندی از هم باز شد و در پاسخ سلام دختر جوان ، گفت

سلام به روی ماهت ، حالت چطوره زهره جون ؟

در همان حال نگاهش به وسائل خیاطی او که درون کیف دستی اش بود افتاد و به دنبال پاسخ : آرام و شمرده او ، پرسید

از آموزشگاه بر می گردی ؟

زهره که متوجه داد و فریادی که از منزلشان به گوش می رسانید ، شده بود ، همراه با شرم پاسخ مثبت داد و از حجالت اینکه دیگران هم این سر و صدا را می شنوند ، سرش را به زیر انداخت و شاسی زنگ را فشد . وقتی در به رویش باز شد ، رنگ برادر کوچکش را پریده دید و با دلشوره عجیبی به درون رفت . به محض ورود ، ابتدا چشمیش به احمد آقا افتاد که با چهره برافروخته ، بر لبه حوض چهار گوش وسط حیاط ، نشسته بود . مادرش ، کمی آن طرف تر ، به حالت چمباتمه در کنار درگاه ورودی هال ، زانوی غم بغل کرده و آرام اشک می ریخت

با نگاهی به مادر ، قلبش به درد آمد و رنگ چهره اش متغیر شد . در این اواخر ، بارها او را غمگین دیده بود . سلامی که گفت ، گرفته و غمگین به گوش رسانید . در آن بین فقط احمدآقا بود که با ابروان گره خورده اما ، با محبت پاسخش را داد . ظاهراً بگومگوی امروز هم به خاطر زهره درگرفته بود ، این را از نگاه پرکینه مادرش حدس زد و از وجود خود بیزار شد . مادرش حتی زحمت جواب سلامی را هم به خود نداد . زهره می دانست که او حق دارد ، چرا که می دید ، وجودش ناخواسته ، مایه دردسر برای او شده

وقتی با قدم هایی سنگین راه اطاقش را در پیش گرفت ، در این فکر بود که تا کی می تواند این وضع را تحمل کند ؟ نگران از اوضاعی که روز به روز بدتر می شد ، کیف دستی اش را گوشه ای گذاشت و به دیوار تکیه داد و با سینه ای مالامال از غم ، زانوها را در بغل گرفت . در همان صدای بعض کرده مادر ، او را از دنیای غم آلود خود بیرون کشید .

مگه ممکنه به همه اونایی که خواستگاری می کنند ، جواب رد بدیم ، چرا نمی خوای قبول - کنی که زهره دیگه بزرگ شده و باید بره پی بختش . تا بحال هر چی خواستگار براش اومده ، به یه بهونه ردشون کردی ، منم هیچی نگفتم ، ولی خانواده سراج ، آدمای خوب و سرشناسی هستن ، پسرشون کارمند پتروشیمیه ، جوون شایسته ای بنظر می رسه . چرا بخت به این خوبی رو رد کنیم ؟

. صدای احمد آقا ، محکم ، اما آرام تر از قبل شنیده شد

مگه قبلاً نگفته بودم تا وقتی درس زهره تموم نشده ، کسی حق نداره به خواستگاریش بیاد . پس چرا با اونها قرار گذاشتی ؟

: زری با چشمان اشک آلود نگاه گذرايی از گوشه چشم به او انداخت و گفت

همون روزی که مادر داریوش ، صحبت از خواستگاری رو پیش کشید ، بهش گفتم که شرط تو چیه ، اونم موافقت کرد که بعد از انجام عروسی ، بزارن زهره یکسال دیگه رو هم بخونه و ... دیپلمش رو بگیره

احمد آقا با خشم ، کلام او را نیمه کاره قطع کرد و برای اینکه دست پیش را گرفته باشد ، با لحن : تندی گفت

گور پدر سراج و پسرش با هم ، یکبار دیگه هم گفتم ، من اجازه نمی دم زهره با هر کس و - ناکسی ازدواج کنه ، سالهایست که زحمتش رو کشیدم و حق دارم در زندگیش دخالت کنم ، پس دیگه این قدر فلسفه بافی نکن . حالا هم خودت برو یه جوری قرار امشب رو بهم بزن ، چون اگه پای سراج به منزل من برسه ، وای به حال و احوالت ، آن وقت من می دونم با تو چه معامله ای . بکنم

به دنبال تهدیدات سخت احمد آقا ، صدای بهم خوردن لنگه در حیاط به گوش رسید و زهره احساس کرد که ناپدریش ، از منزل خارج شده است

در این لحظه ، هیچ چیز به اندازه پناه بردن به آغوش مادر و همراه او اشک ریختن ، تسکینش نمی داد . قدم هایش سست و ناستوار بود . وقتی مقابل او قرار گرفت ، دیدن چهره غمگین و اشک آلود مادر ، بعض گلویش را بیشتر کرد . هم زمان با نشستن در کنارش ، با صدای گرفته ای گفت :

مادر جون ، حالا که عم او محمد ، با ازدواج من مخالفت می کنه ، تو این قدر لجاجت نکن ، اگه همه این جار و جنجال ها به خاطر منه ، خیال همتون رو راحت می کنم و می گم که من هیچ وقت شوهر نمی کنم . شما هم دیگه بس کنید و این قدر زندگیتون رو بخاطر من خراب نکنید

: برخلاف انتظار زهره ، مادرش از حرف او برافروخته تر شد و با لحن تلخی گفت

تو چطور می تونی این حرفو بزنی ؟ مگه نمی بینی زندگی من به چه روزی افتداده ؟ اگه دارم این همه بدیختنی می کشم و فحش و ناسزا می شنوم ، فقط واسه اینه که تو زودتر بزی پی زندگیت . اون وقت تو میگی نمی خوای شوهر کنی ؟! مگه نمی دونی همه سر و صدا به خاطر چیه ؟ اگه کوری ، چشماتو باز کن و بفهم احمد چرا نمی خود تو عروسی کنی . اگه اون با ازدواج تو مخالفت می کنه ، دلش به حال درس و مشق تو نسوخته ، اینا همش بهانه ست . بهانه ای که نداره تو از این خونه بیرون بزی

ظاهر زهره نشان می داد که مفهوم حرف های مادرش را به درستی درک نکرده و نمی داند : مقصود او چیست . برای همین با تعجب پرسید

اگه بخاطر درس نیست ، پس برای چی عمو نمی خود من ازدواج کنم ؟

نگاه مادرش ملامت بار بود ، در همان حال با کلام پر دردی پرسید : یعنی نمی دونی اون چه مرگشه ؟ چطور تا به حال متوجه رفتار او نشدی ؟

زری چهره رنگ باخته دخترش را دید و برایش روشن شد که او واقعاً از هیچ چیز خبر ندارد . وقتی شروع به صحبت کرد ، صدایش با لرزش همراه بود و شرم خاصی در خود داشت

مادر ... مطمئنم که تو اشتباه می کنی ، عمو احمد ، جای پدر من حساب می شه ... مگه - ممکنه ... منظور خاصی به من داشته باشه ؟

: پوزخندی که زری بر لب آورد ، تلخ و زهرآلود بود ، با صدای خفه ای گفت

پدر ... ؟ منم یه روزی فکر می کردم که احمد ، تو رو مثل دختر خودش دوست داره ... ولی افسوس که اشتباه می کردم . حالا وقتی نگاه اونو به تو می بینم ، می فهمم که در فکرش چی می گذرد . تازگی متوجه بی اشتهايی اون شدی ؟ از وقتی تعداد خواستگارای تو زیاد شده ، اشتهاش رو پاک از دست داده و در عوض تعداد سیگاراش دو برابر شده . لب های خشک زری ، لحظه ای از سخن گفتن باز ایستاد ، نگاهش مات به نقطه ای خیره مانده بود ، مثل اینکه به دنبال کلامی می گشت که تأثیرش ، سوزش بیشتری داشته باشد ، شاید در آن صورت زهره بهتر می توانست به عمق فاجعه پی ببرد . با نگاه گذاری به سوی او ، دوباره ادامه داد

فکر می کنی چرا هر ماه برات هدیه های قشنگ می خره ، یا هر چی اراده کنی فوراً مهیا می شه ؟ حتماً فکر کردی اینا بخاطر محبت پدریه ... هان ؟ نه ... همه ماحرا از وقتی شروع شد که تو به اندازه کافی رشد کردی و تونستی نظرها رو به خودت جلب کنی ... اونم مرده ... یه مرد که از اول زندگیش ، با یه زن بیوه ازدواج کرد و حتماً خیلی آرزوها به دلش مونده ... حالا هم خودش رو صاحب اختیار تو می دونه و می بینی که چه رفتاری پیش گرفته

قطره اشکی که از گوشه چشم زری ، فرو افتاد ، بغض زهره را نیز ترکاند . او نمی توانست اندوه مادرش را ببیند ، در زندگی فقط او را داشت و تنها دل خوشی اش ، شادی و سلامت او بود . دستش بی اختیار به سوی دست مادر رفت و با محبت آن را لمس کرد . در همان حال صدایش را شنید که به حالت بغض آلودی گفت

دیگه طاقت تحمل این زندگی نکت بار رو ندارم . چند بار تصمیم گرفتم ازش طلاق بگیرم و از -
شر این زندگی خلاص بشم ولی ، فکر اینکه این دو طفل معصوم بدون من چکار می کنن ،
منصرفم کرد . می دونم که دادگاه ، بچه ها رو به من نمی دهد ، منم دور از اونها نمی تونم
طاقت بیارم . حالا موندم که با این وضع ، چه باید کرد ؟

پنجه های زهره ، دست مادر را در خود فشرد و با لحن محبت آمیز گفت : این چه حرفیه مادر ؟!
تو نباید صحبت از طلاق بکنی . چرا می خوای آسایش خودت و بچه ها رو بهم بزنی ؟ اگه کسی
باید از این خونه بره ، اون منم ، نه شما . حالا اشکاتو پاک کن . بیین مریم و محمد چطور نگاهت
می کنن . کاری نکن که این بچه ها از حالا طعم غم و غصه رو بچشن . من تا بحال احمق بودم
که نفهمیدم عمو به چه منظوری این قدر محبت می کنه ، حالا که حقیقت برام روشن شد ،
دیگه تو این خونه نمی مونم

نگاه غمدار زری ، به چهره معصوم دخترش افتاد . دلش به حال او سوخت ، با لحن نگرانی پرسید
:

تو کجا رو داری بری ؟ فقط می تونی یه کار کنی ، اونم اینه که هر چه زودتر با یه بنده خدایی -
. ازدواج کنی و بری خونه بخت . در اون صورت ، شاید احمد از فکر و خیال تو بیرون بیار

نه مادر جون ... این راه حل قضیه نیست . مگه نمی بینی ؟ هنوز کسی به این خونه نیومده این -
همه جار و جنجال به پا شده ، واک به حال وقتی که جریان جدی بشه و من بخواهم حرف ازدواج
. رو بزنم ، حتماً اونوقت عمو آتیشی به پا می کنه که همه ما توی اون می سوزیم

زری حق را به دخترش می داد ، اما ، جز این ، راه حلی به فکرش نمی رسید و نمی دانست چه
. باید کرد . در این فکر ، دوباره صدای زهره را شنید

حالا بلند شو ، دست و صورت رو آب بزن و دیگه جلوی عمو احمد ، حرف خواستگار رو پیش -
نکش ، صبر کن یه مدتی بگذره و آبهای از آسیاب بیفته ، من سر فرصت راه حلی برای این دردرس
پیدا می کنم ، ولی همه چیز باید جوری اتفاق بیفته که عمو تو رو مقصرا ندونه ، وگرنه ممکنه
. بعداً اذیت کنه

زری احساس کرد دخترش زیرک تر و داناتر از آن است که فکر می کرد با این حال همه درها را به
. روی خودش و او بسته می دید و باور نداشت که زهره بتواند این مشکل را حل کند

مدتی بود که احمد آقا زهره را دگرگون می دید و هر چه تلاش می کرد نمی توانست علت تغییر
ناگهانی در رفتار او را بفهمد . زهره دیگر آن دختر شاد و سرزنشه همیشگی نبود ، این روزها
بیشتر اوقات در فکر فرو می رفت و یک گوشه خلوت می کرد . یا بر روی لبه حوض می نشست
و ساعت ها به ماهی های قرمز توی آب خیره می شد . تا همین اواخر ، او که دوران هفده
سالگی را پشت سر می گذاشت ، شاداب و سرخوش از باده جوانی ، لحظه ها را می گذراند .
خنده های خوش طینی او ، محیط خانه را جان می بخشید ، هر کس با او دمخور می شد ، از
خلق خوش و صفات نیکش بهره مند می گشت و از مصاحبتش لذت می برد . رفتار محبت
آمیزش ، همیشه زبانزد همسایه بود و مهر خودش را به راحتی در دل همه جای می داد . در
سن شیش سالگی پدر را از دست داده بود و پس از ازدواج دوباره مادر ، گرچه برایش دشوار بود

، اما احمد آقا را به عنوان جانشین پدرش پذیرفت . هر گاه تنها عکس پدر را که در لباس نظام نشانش می داد ، نگاه می کرد ، به یاد دستان گرم و پر مهرش و بوسه های لبریز از محبتیش می افتاد . از مادر شنیده بود که در یک برخورد شیرین ، هنگامی که برای مأموریت به نواحی کردستان آمده بود ، با او آشنا گشته . ظاهراً مادرش به خاطر این جوان شیرازی که در ارتش خدمت می کرد ، دست از همه اقوام و بستگان کشیده و راهی دیار غربت شده بود . مادرش همیشه می گفت ، ازدواجش با (رحمان) بهترین حادثه زندگی اش بود و هرگز آن را فراموش نخواهد کرد ، گرچه یک سال بعد از مرگ او ، با احمد خلیلی ، یک اهوازی سی ساله ازدواج کرد . زهره از همان زمان تلاش کرد مهر این مرد غریبه را به دل راه بدهد و بخاطر خوشبختی مادرش ، او را مانند یک پدر دوست بدارد . رفتار محبت آمیز احمد آقا نیز از همان ابتدا به این احساس قوت داد . با به دنیا آمدن مریم و محمد ، زندگی آنها ، از هر نظر کامل شد تا آنجا که در کنار هم خانواده خوشبختی بنظر می رسیدند ، زری هم از اینکه تنها فرزند رحمان ، در کنار خانواده جدیدش زندگی آرامی داشت ، خوشنود بود و خود را زن خوشبختی می یافت ، اما تحت تأثیر احساس ناخوشایندی که در این اواخر ، از نگاه های خیره احمد به دخترش در او پیدا شده بود ، بر آن شده بود که در رفتار همسرش دقیق تر بشود و به مرور به این حقیقت تلح پی ببرد طراوت و زیبایی دخترش که این روزها نگاه هر بیننده ای را به خود جلب می کرد ، دل همسرش را ربوده است . گرچه به خوبی می دانست که زهره در این میان بی تقصیر است . مهر مادری از یک سو و حسادت زنانه از سوی دیگر ، دو نیروی قوی بودند که او را زیر فشار خود له می کردند و زندگی را برایش جهنم کرده بودند . گرچه می دانست زهره دختر بی گناهی است اما نمی توانست این واقعیت را نادیده بگیرد که وجود او خوشبختی اش را بر هم زده است .

زهره نیز پس از کشف واقعیت شدیداً نگران بنظر می رسد . او که زیبایی را از مادر و اخلاق نیکو را از پدر به ارث برده بود ، بعد از آن سعی می کرد در برخورد با پدر خوانده اش ، کاملاً محتاطانه عمل کند ، تا مایه افسرده ای مادر نشود . اما احمد از این نحوه رفتار در رنج بود و در پی فرصتی می گشت که از علت این دگرگونی آگاه شود

روزهای پر رنج این ایام هم چنان در پی یکدیگر می گذشتند ، در این میان تنها سرگرمی زهره ، رفتن به آموزشگاه خیاطی بود . او که در تعطیلات سال قبل ، دوره کوتاهی از تعلیم فن خیاطی را پشت سر گذاشته بود ، حالا به نحوی ماهرانه تر عمل می کرد و به خوبی بر فوت و فن کار مسلط شده بود . اما نه تسلط به هنر خیاطی و نه تشویق های مکرر سرپرست آموزشگاه ، هیچ یک نمی توانست مایه خوشنودی او بشود چرا که او از فکری که چون خوره مغزش را می خورد ، شدیداً در رنج بود .

افسرده ای این اوضاع را در منزل ، بیش از همه ، ناپدری اش را نگران کرده بود . او که دنبال فرصت مناسبی می گشت ، یک روز با اطلاع قبلی از غیبت همسرش ، سرزده به خانه بازگشت : . پس از ورود ، خطاب به مریم ، دختر هشت ساله اش پرسید

مادرت کجاست ؟

： مریم با صداقت کودکانه اش پاسخ داد

. همراه محمد رفته بازار

چرا تو با مادرت نرفتی ؟ مگه قرار نبود برى کفش بخری ؟ -

. مامان گفت ، زهره تنهاست ، پیشش بمونم ، يه روز دیگه برام کفش می خره -

راستی مریم جون می تونی واسه بابا سیگار بخری ؟ همین دستفروش سر خیابون داره ، با -
. بقیه پولش هم هر چی خواستی برای خودت بخر

. مریم ، خوشحال از مأموریتی که برایش پیش آمده بود ، اسکناس را از پدر گرفت و با عجله رفت

با رفتن مریم ، احمد ، احساس کرد قلبش تندتر از همیشه در سینه می تپد . فرصت را غنیمت
شمرد و با شتاب به درون ساختمان رفت . از توی آشپزخانه ، صدای آرام رادیو ، به گوش می
رسید . وقتی به درگاه آشپزخانه رسید ، لحظه ای ایستاد و زهره را که سرگرم خلال کردن سیب
: زمینی ها بود ، تماشا کرد . سپس با لحن مهربانی گفت

. خسته نباشی

نگاه زهره به سوی او چرخید و از دیدار نابهنجام او ، متعجب شد . با این حال سعی کرد خود را
: آرام نشان بددهد و در پاسخ گفت

. ممنونم

احمد به او نزدیک شد و همان طور که به کابینت آشپزخانه تکیه می داد ، با نگاه خیره ای پرسید
:

: تنها یعنی ؟ زهره که از حضور او معذب به نظر می رسید ، در حین انجام کار گفت

. مادر محمد را برده برash کفش بخره ، ولی مریم با او نرفت

احمد که می دانست فرصت زیادی برای زمینه چینی ندارد ، بی مقدمه سر اصل مطلب رفت و
: پرسید

چرا مدتیه رفتارت با من تغییر کرده ؟ مگه من با تو چه بدرفتاری کردم ؟ -

: زهره که سعی می کرد از نگاه مستقیم به او پرهیز کند ، رنگ چهره اش تغییر کرده بود ، گفت
رفتار من با شما هیچ فرقی نکرده ، اگه می بینید این روزها ناراحتم ، به خاطر رفتار بدی است
که شما با مادرم در پیش گرفتید . می دونم که همه این ناراحتی ها به خاطر منه ، همین
موضع منو رنج می ده

: کلام احمد با لرزش خفیفی همراه بود ، در همان حال گفت

تو نباید خودت رو مقصرا بدونی . در اصل مادرت تقصیر کاره ، اون ندونسته کاری می کنه که من
. عصبانی می شم و همین باعث دعوا می شه

: زهره با صدای بغض کرده ای گفت

مادر بیچاره من چه تقصیری داره ؟ تنها گناه اون اینه که دلش می خواست هر چه زودتر زندگی من سر و سامون بگیره . این به نظر شما گناه بزرگیه ؟

چهره احمد از دفاعی که زهره از مادرش می کرد ، کمی برافروخته شد و با ناراحتی پرسید
مگه در حال حاضر ، زندگی تو سر و سامون نداره ؟ تو چی خواستی که من برات فراهم نکردم ؟
چه کمبودی توی زندگیت داشتی ؟ زهره نتوانست مانع ریزش اشک هایش بشود
من چیز بخصوصی نمی خوام ، فقط دلم می خواست شما همیشه با مادرم مهربون باشید و بی -
خود و بی جهت اذیتش نکنید

ریزش اشک مانع از ادامه کار او شد ، ناچار کارد را رها کرد و با پشت دست ، گونه هایش را پاک نمود . احمد که از مشاهده اشک های او منقلب شده بود ، دستمالی را از جیب بیرون آورد و به : سویش گرفت و گفت

خواهش می کنم گریه نکن ، من نمی تونم تو رو غمگین ببینم . تو هنوز خبر نداری که چقدر برام عزیزی ، باور کن حاضرم هر چی دارم بدمر ، در عوض تو مثل سابق ، شاد و خندون باشی . زهره از نحوه صحبت کردن او متعجب شده بود و احساس می کرد احمد آقا حال عادی ندارد . از تأثیر : این فکر با لحن ناراحتی گفت

عمو ... من چطور می تونم شاد و خندون باشم در حالی که مادرم رو این روزها همش گریون می بینم ؟

احمد از تنها بودن با او به هیجان آمده بود و دلش می خواست تمام مکنونات قلبی اش را بیرون بریزد و پرده از راز بردارد . در آن میان با صدایی که عصبی تر از حد معمول به گوش می رسید ، گفت :

. تو را به خدا ممکنه منو عموم خطاب نکنی ، اسم لعنتی من احمده ... فقط احمد

تحمل این وضع برای زهره سخت بود اما جرأت نداشت در مقابل شوهر مادرش عکس العمل : شدیدی از خود نشان بدهد . ناگزیر با ناراحتی گفت

عمو ... شما توقع بی خودی از من دارید ، احترام شما در همه حال واجبه و من نمی تونم شما رو به اسم کوچک صدا کنم

: قیافه احمد نشان می داد که دیگر صیرش به پایان رسیده ، او با لحن تندی گفت
مرده شور هر چی احترامه ببره ... من از تو احترام نمی خوام ... فقط یه کم علاقه می خوام ...
همین

رنگ رخسار زهره کاملاً پریده بود و با نگاهی ناباور ، احمد را تماشا می کرد . در همان حال : صدای لرزانش را شنید که گفت

تا به حال نفهمیدی که چقدر به تو علاقه دارم ؟-

سپیدی چشمانش به سرخی می زد و لحن گفتارش به طرزی خاص متغیر شده بود . به دنبال : مکث کوتاهی با نگاهی مستقیم ادامه داد

من تو رو دوست دارم و نمی تونم به زندگی بی تو فکر کنم . اگه یه روز تو از این خونه بری ، من از غصه دیوونه می شم

زهره که متوجه حال دگرگون پدر خوانده اش شده بود ، همه اراده اش را به کمک طلبید و به : حالت پرخاش گفت

عمو ... خواهش می کنم کاری نکنید که احترام شما واسه همیشه پیش من از بین بره . من مثل یه پدر به شما علاوه دارم ، مطمئن باشید این احساس تا لحظه مرگم هم هیچ تغییری نمی کنه . از شما هم توقع دارم که جز این فکر دیگه ای درباره من نکنید

احمد متوجه برافروختگی چهره او و تندي کلامش شد و احساس کرد او را به خشم آورده است . از این رو با لحن نرم تری گفت

من نمی خواستم تو رو ناراحت کنم فقط دلم می خواست حقیقت امر رو بدونی و بفهمی که چرا نمی تونم به کسی اجازه بدم به خواستگاریت بیاد . باور کن من از تو توقع زیادی ندارم فقط دلم می خواهد هیچ وقت این خونه رو ترک نکنی و برای همیشه پیش ما بمونی چون در غیر این صورت من حتی یک روز هم مادرت رو نگه نمی دارم . اما اگه قول بدی هیچ وقت ازدواج نکنی و بقیه عمرت رو همین جا با ما باشی منم قسم می خورم کوچک ترین آزاری به تو نرسونم و از تو و مادرت به خوبی نگهداری کنم ... با این قرار موافق ؟

زهره در آن لحظه هیچ راه گزیزی برای خود نمی دید از این رو ناچار پیشنهادش را قبول کرد به . خاطر مادرش رضایت داد که آنها را هرگز ترک نکند

از آن پس ، ایام به زهره و مادرش ، به مراتب سخت تر می گذشت . رفتار احمد ، که دیگر هیچ کوششی برای پنهان نگاه داشتن احساسش نمی کرد و بروز علاقه شدیدش در نگاهها و اعمالش ، زندگی را برای زهره و زری روز به روز طاقت فرساتر می ساخت . زهره بیش از هر چیز ، نگران مادرش بود ، چون می دید محبت های وقت و بی وقت احمد آقا چطور او را عذاب می دهد و مانند سوهان ، جسم و جانش را می تراشد . نگرانی او وقتی شدت می یافت که نگاه های پر کینه مادر را می دید

محبت های احمد دیگر نه تنها برای او لطفی نداشت بلکه دل بهم زن و تهوع آور شده بود . زهره این اواخر از هیچ چیز به اندازه این که احمد آقا از در وارد بشود و هدیه ای را به او تقدیم کند . منزجر نمی شد

زهره جون ، ببین این بلوز رو می پسندی ؟ امروز توی ویترین یه مغازه چشمم به این افتاد ، - گفتم رنگش به تو میاد

بلوز ، عطر ، گیره مو ، بوردای لباس ، کیف دستی ، و ، و ، و ... هر شب که احمد از راه می رسید حتماً برای زهره هدیه ای می آورد . رفتار احمد آقا حتی مریم و محمد را نسبت به زهره

حساس کرده بود . در یکی از شبها او شاد و شنگول با بسته ای که در دست داشت از راه : رسید . هم زمان با ورودش با لحن سرخوشی خطاب به اهل منزل گفت

- سفره شام رو زودتر حاضر کنید امشب کتاب خریدم ، کتابم که می دونید داغش مزه داره . زری : که از خلق خوش همسرش راضی به نظر می رسید گفت

چه عجب بعد از مدت ها عادت گذشته رو به یاد آوردی ! نگاه احمد برق بخصوصی داشت . در حالی که سوی دستشویی می رفت گفت ؛ مگه خبر نداری امشب چه شبیه ؟

زری با چشمان کنجکاو گفت

. تا اونجایی که من خبر دارم امشب با شبای دیگه هیچ فرقی نداره

زمانی که احمد از شستشوی دست هایش فارغ شد لبخندزنان گفت ؛ پیداست خیلی کم حافظه ای ... چطور نمی دونی که امشب زهره خانوم هفده سالش تموم میشه ؟

در یک لحظه نگاه زهره که سرگرم چیدن سفره بود به سوی آن دو برگشت و متوجه چهره رنگ پریده مادر شد . در همان حال تعجب کرد که چطور احمد آقا تاریخ تولد او را به خاطر سپرده است

آن شب نگرانی زری وقتی اوج گرفت که شوهرش یک دستبند طلایی به دخترش هدیه کرد . احمد آقا اصرار داشت که خودش دستبند را به دست زهره بینند اما زهره شدیداً معذب به نظر می رسید و خوب می دانست که مادرش در چه بحرانی به سر می برد ، مانع از این کار شد

در نیمه های همان شب او که لحظه ای خواب به چشمانش نیامده بود از بستر برخاست و به آرامی و پاورچین به سوی پلکان رفت و پس از آنکه خود را بر روی پشت بام تنها یافت بغضی را که از سر شب در گلوبیش گره خورده بود رها کرد و به اشکها اجازه داد تا کمی از سنگینی بار غم را که بر سینه اش فشار می آورد کم کنند . نگاهش به سوی آسمان کشیده شد و همان طور که سوسوی ستارگان را می نگریست زمزمه حزن آلودش سکوت شب را درنوردید

- ای آسمون بی انتهای ، ای ستاره های بی شمار ، ای خدای مهربون ، منو از این زندگی نکبت : بار نجات بدید . و در حالیکه شوری اشکهایش را حس می کرد ادامه داد

- خدای خوبیم ، تو که از همه رازها باخبری و می دونی که من چه رنجی رو تحمل می کنم ، پس دست رحمت رو به سرم بکش و منو هر طور که صلاح می دونی ، یاری کن . چشم امید من فقط به درگاه تو دوخته شده ای خدا ... پس فراموشم نکن

حق هق گریه ، دیگر امامش نداد ، در دل تاریکی شب گوشه دنج پشت بام شاهد ضجه های او بود . هنگامی که به خود آمد احساس سبکی می کرد ، نمی دانست چه مدت در آن حال آنجا نشسته است . وقتی به بستر بازگشت سبکبال شده بود . دقایقی بعد پلکهایش سنگین شد و به آرامی به خواب رفت

فردای آنروز ناخودآگاه فکر عجیبی در سرش قوت گرفت . هنگامی که به قصد رفتن به آموزشگاه خیاطی سوار تاکسی شد در یک لحظه به جای آدرس آموزشگاه نشانی منزل تنها خوبشاوندش را به راننده داد و پس از آن با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت

لحظه ای که شاسی زنگ را می فشد در این اندیشه بود که حدوداً دو سال از آخرین دیدار با عمه اش می گذرد ، گرچه خانم مستوفی عمه واقعیش نبود اما او را که تنها دختر عمه اش به حساب می آمد مانند یک عمه حقیقی دوست داشت . زهره به خاطر می آورد که قبل از آن خصوصاً از وقتی که مادرش دوباره ازدواج کرد دیگر عمه رعنای هیچ وقت به منزل آنها نیامد و فقط او و مادرش بودند که هر از گاهی به او سر می زدند . در این دیدارها زهره همیشه مورد توجه خاص و محبت بی دریغ عمه رعنای قرار می گرفت

درگیر و دار این افکار در حیاط به رویش باز شد . بهرام پسر بزرگ خانم مستوفی بود که لحظه ای : به او خیره شد و چون زهره را شناخت با روی باز سلام کرد . زهره در حین حال و احوال پرسید

: عمه منزل هستند ؟ بهرام همان طور که او را به درون خانه دعوت می کرد گفت

بله ، بفرمائید تو ... اتفاقاً همین الان ذکر خیر شما بود . خانم مستوفی گرچه از دیدار زهره که تنها به منزل آنها رفته بود متعجب شد اما او را به گرمی در آغوش کشید و گونه هایش را چندین بار بوسید . بقیه افراد خانه ، از جمله آقای مستوفی هم برخوردی گرم و صمیمی داشتند .

لحظاتی بعد زهره در جمع گرم و با محبت خانواده مستوفی چنان سرگرم شد که برای لحظه ای غم هایش را از یاد برد . اما خیلی زود به خاطر آورد که به چه منظور آنجا رفته است به همین : خاطر ، با نگاهی به خانم مستوفی به آرامی گفت

عمه جون ، می شه چند دقیقه با شما تنها باشم ؟ -

نگاه عمه موشکاف است . می دارد که زهره به قصد خاصی تنها به آنجا آمد ، دستش را می گیرد و به بیانه ای او را به اطاق دیگری می برد . هنگامی که با هم تنها شدند ، نگاه مهربانش : را به زهره دوخت و گفت

وقتی دیدم تنها به دیدن ما او مدمی ، حدس زدم که باید اتفاقی افتاده باشه ، میشه بگی چی شده که این قدر نگرانی ؟ برای زهره شروع مطلب مشکل بود ، با این همه چاره ای نداشت تازه چه کسی محرم ترا از عمه رعنای ؟ وقتی به حرف آمد صدایش از شرم کمی می لرزید . نفهمید . چطور و از کجا اما همه ماجرا را موبه مو برایش تعریف کرد

قیافه خانم مستوفی غم را بیش از حیرت در خود نشان می داد . وقتی زهره ساكت شد ، با : ناراحتی گفت

چرا این موضوع رو زودتر به من خبر ندادی ؟ تو باید همون روزهای اول می او مدمی اینجا . مگه - احمد تو رو بی صاحب گیر آورده ؟

زهره که از دیدن یک غمخوار احساس رضایت می کرد ، در جواب گفت : حقیقتیش زودتر از این به فکرم نرسید که به سراغ شما بیام ، تو این چند هفته اخیر اصلاً حال درستی نداشتم و شب و روز تو این فکر بودم که راه حلی برای این مشکل بیندا کنم . راستش اون قدر نامید شده بودم که

دلم می خواست خودم را به طریقی از بین ببرم ولی ترس از آخرت مانع این کار شد . امروز یک هو به یاد شما افتادم و فکر کردم درمیون گذاشتن این موضوع با شما ضری نداره و شاید چاره ساز . هم باشه به همین خاطر به جای آموزشگاه خیاطی یک راست ابه اینجا اومدم

- کار بجایی کردی مطمئن باش من و مستوفی تو رو تو این معركه تنها نمی زاریم و هر کاری از دستمون بر بیاد برات انجام می دیم ... راستی ایرادی نداره اگه مطلب رو با پدر بهرام در میون بذارم ؟

. اگه فکر می کنید به حل مطلب کمک می کنه هیچ اشکالی نداره -

: خانم مستوفی در حالی که اطاق را ترک می کرد با لحن اطمینان بخشی گفت
. مطمئنم که اون می تونه در این مورد به ما کمک کنه

دلشوره عجیبی تمام وجود زهره را در بر گرفته بود . فکر اینکه عاقبت این کار به کجا می کشد یک لحظه او را آرام نمی گذاشت . برای فرار از هجوم افکار گوناگون خود را با تماشای تابلوهای روی دیوار سرگرم کرد . اینجا اتاق بهرام بود ، این را از وسایلش و پوسترها ی که به در و دیوار چسبانده بود به خوبی می شد تشخیص داد . زهره بر روی تخت یک نفره ای که در گوشه ای از اتاق قرار داشت نشسته بود کتابخانه کوچکی درست روپریش به دیوار نصب شده بود یک میز تحریر یک چراغ مطالعه و مقداری از کتب درسی تزئینات گوشه دیگر را تشکیل می دادند

ظاهرآ بهرام پسر خوش سلیقه و منظمی بود چون همه چیز در جای خودش قرار داشت .

مجموعه ای از انواع کبریت ها که بر روی دیوار به طرز زیبایی کنار هم قرار گرفته بود ، ذوق و سلیقه جمع آورنده آنها را نشان می داد . زهره با خودش گفت خوش به حال بهرام معلومه هیچ دغدغه فکری نداره

غرق در این افکار صدای باز شدن در نگاهش را به آن سمت کشید . این بار عمه رعنا تنها نبود .
زهره آقای مستوفی نگران و دلواپس به نظر می رسید . وقتی نگاهش به زهره افتاد با لحن : پدرانه ای گفت

زهره جون ، خوشحالم که ما رو امین خودت دونستی و به اینجا اومدی . رعنا ، همه چیز رو برای من تعریف کرد . حقیقتش از آقای خلیلی انتظار نمی رفت که این قدر پست فطرت باشد من این مدت فکر می کردم تو زندگی راحت و آرومی داری . چهره زهره از شرم گل انداخت و همان طور : که نگاهش به زیر افتاده بود گفت

چی بگم عمو جون ؟ راستش خودمم باور نمی کنم که همه اون محبت ها ، روی منظور خاصی بوده . من همیشه به چشم یک پدر به او نگاه کردم و فکر می کردم که او هم همین احساس رو ... به من داره ولی

: آقای مستوفی گفت

حالا هر چیبود گذشته ... مهم اینه که تو به موقع متوجه واقعیت شدی ، باز هم جای شکرش باقیه که اتفاق ناگواری نیفتاده ، حالا بعد از این لزومی نداره که تو با اونها زندگی کنی از این به بعد اینجا خونه واقعی تو میشه و تو با ما زندگی می کنی درست مثل دختر خودم

؛ نگاه معصومانه زهره لحظه ای به او افتاد و گفت

از لطف شما ممنونم عمو جون ولی اگه من بخوام بعد از این با شما زندگی کنم احمد آقا به این موضوع پی می بره و زندگی شما و مادرم رو به آشوب می کشه . من باید جایی رو پیدا کنم که به هیچ وجه دستش به من نرسه و نتونه پیدام کنه

آقای مستوفی و عمه رعنا نگاه نگرانی به سوی هم انداختند . ناگهان فکری به خاطر عمه رسید : و چشمانش برقی زد و گفت

چطوره زهره رو پیش مادر بفرستیم ؟ اون از خدا می خواد یه همدم خوبی مثل زهره داشته : باشه . آقای مستوفی لبخندزنان به فکر همسرش آفرین گفت و اضافه کرد

لازم نیست هیچ کسی از این جریان بویی ببره امروز من تلفنی با خانم بزرگ تماس می گیرم و - موضوع رو در میون می زارم . از همین الان می دونم که اون از دیدن بچه برادرش چقدر خوشحال میشه ... اما زهره ، تو چطور می تونی با وسایلت از منزل خارج بشی ؟

اگه جایی برای زندگی داشته باشم بیرون آمدن از اونجا کار مشکلی نیست . فردا به قصد - آموزشگاه مقداری از وسایلم رو به اینجا می یارم و اگه شما لطف کنید برام بليطي فراهم کنید سر ساعت به بهانه خريد لوازم خياطی از منزل خارج می شم . البته باید همه چيز رو به مادر بگم والا از فکر دیونه می شه

؛ خانم مستوفی لبخندزنان ضربه ای به شانه اش زد و گفت

. آفرین ... فکر خوبیه

فردای آن روز زهره مقداری از لوازم شخصیش را درون ساک کوچکی گذاشت و با خود به منزل مستوفی آورد . عمه رعنا به او خبر داد که مادرش بی صبرانه منتظر اوست و مشتاقانه انتظار می کشد که هر چه زودتر او را ببیند

زهره که از خوشحالی به گریه افتاده بود او را سخت در آغوش گرفت و با محبت گونه اش را بوسید . از آن لحظه به بعد دلشوره و التهاب یک لحظه آرامش نمی گذاشت . هنگام صرف شام هیچ میلی به غذا نداشت اما برای اینکه کنجکاوی دیگران را جلب نکند چند لقمه را با تانی و برای وقت کشی در دهان گذاشت

قیافه مادرش هم نگران به نظر می رسید او دلوایپس بود که مبادا در این سفر اتفاق بدی برای زهره رخ بدهد . می دانست زهره به خاطر او خودش را به خطر می اندازد و از این فکر دل تو دلش نبود

زهره زمانی که در اطاقش تنها شد نامه ای برای مادرش و احمد آقا نوشت او می خواست . وانمود کند که مادرش از هیچ چیز خبر ندارد

روز بعد هنگامی که می خواست از منزل خارج بشود آن را در گوشه ای از هال گذاشت و پس از نگاه پر مهری به سوی مادر ، خواهر و برادرش ، آنجا را برای همیشه ترک کرد

فصل دوم

ساعتی که همراه با خانم مستوفی ، وارد سالن انتظار ترمینال شد ، هنوز سی دقیقه ، به حرکت اتوبوس مانده بود . عمه رعنا ، آدرس کامل منزل مادرش در شیراز را با مقداری وجه نقد ، به او داد و گفت :

وقتی به شیراز برسی ، هوا تاریک شده ، لازم نیست از چیزی هراس داشته باشی ، این آدرس را به هر راننده تاکسی نشان بدی ، تورو به مقصد می رسونه

؛ زهره با تشکر ، آدرس را گرفت ، اما از پذیرفتن پولها امتناع کرد و گفت

فعلاً مقداری پول همراهم هست اگه کافی نبود ، این دستبند طلا را می فروشم و از پولش استفاده می کنم .

خانم مستوفی که می دانست دخترها در این سن غرور خاصی دارند ، دیگر اصرار را جایز ندانست و او را تا کنار اتوبوس مشایعت کرد و همان طور که سفارشات لازم را با او در میان می گذاشت ، یاد آور شد

- مواطن خودت باش و سلام گرم منو به مادر برسون ، ضمناً نگران هیچ چیز نباش ، مطمئنم که از حالا به بعد ، زندگی راحتی خواهی داشت

. زهره با گونه های اشک آلود ، او را در آغوش گرفت و به خاطر همه زحماتش از او تشکر کرد

از لحظه ای که اتوبوس به راه افتاد تا زمانی که عمه رعنای دیده می شد ، برایش دست تکان می داد و با نگاه مشتاق ، نقش چهره و لبخند او را به خاطر سپرد

اتوبوس ، همراه با مسافرینش ، خیابانهای شهر را یکی پس از دیگری ، پشت سر می گذاشت ، زهره که در کنار پنجره نشسته بود ، با اشتیاق خاصی به همه چیز و همه کس ، نگاه می کرد . برای او گذشتن از این خیابان ها ، وداع با تمام خاطرات گذشته اش بود ، به همین خاطر سینه اش مالامال از غم شد

ساعتی بعد ، چشم انداز او را فقط زمین های خشک و بی آب و علف بیرون شهر و دور نمای شعله های که در دور دست زیانه می کشید ، تشکیل می داد . به پشتی صندلی تکیه داد و پلک ها را روی هم گذاشت و چهره مادر در جلو چشمانش بود

. در همان حال به یاد نامه ای افتاد که برای آنها ، گذاشته بود

مادر عزیزم ، شاید زمانی که این نامه را می خوانید ، من فرسنگ ها از شما فاصله داشته « باشم . در هر صورت ، از اینکه بدون اطلاع و خدا حافظی شما را ترک می کنم ، مرا ببخشد . مادر عزیزم و عموجان ، هر دوی شما ، طی سال های گذشته زحمات زیادی را به خاطر من تحمل کردید ، این را هرگز فراموش نمی کنم ، ولی حالا که می توانم به خود متکی باشم تصمیم گرفتم مسیر زندگی ام را انتخاب کنم و آینده جدیدی برای خودم بسازم . به همین دلیل ، به یکی از شهرهای دوردست می روم تا با تلاش بیشتر ، همه چیز را از نو بنا کنم . عموجان ، شما همیشه به من محبت زیادی داشتید و این را با رفتارتان ثابت کردید پس لطفاً تنها خواهش مرا برآورده کنید و در غیبت من با مادرم خوب و مهربان باشید . باور کنید به این طریق مرا برای همیشه مدیون خود خواهید کرد . مریم و محمد عزیزم را از دور می بوسم و همه شما را به خدای بزرگ می سپارم .

» ... دوستدار همیشگی شما زهره

. با توقف اتوبوس ، صدای شاگرد راننده ، او را از عالم خویش بیرون کشید

. برای صرف نهار ، نیم ساعت استراحت-

زهره نگاهی به ساعتش می اندازد . نیمی از ظهر گذشته است . کیف دستی اش را بر می دارد و همراه دیگران ، وارد سالن غذاخوری می شود . هوا به شدت گرم است . اکثر مسافران ، عرق ریزان خود را به طریقی باد می زنند . تنها وسیله خنک کننده سالن چند پنکه سقفی است که صدای تلق تلوق شان در میان سر و صدای مسافران محو شده است . زهره که برای اولین بار در طی زندگی اش تنها به سفر آمده از همه چیز و همه کس هراس دارد . در حالی که کیف دستی اش را محکم بغل گرفته ، نگاهی به اطراف می اندازد ، در همان حال در می یابد که چگونه باید سفارش غذا بدهد . پس از آنکه سینی غذا را تحويل می گیرد پشت یکی از میزها می نشیند و در حالی که از گرما و آزار مگس ها در عذاب است با بی میلی سرگرم خوردن غذا می شود . در همان حال با نظری به اطراف بیشتر نگاهها را متوجه خود می بیند . پس از صرف مقداری از غذا وجود مگس های مزاحم و سنگینی نگاه بعضی از مسافران کنجکاو او را وادار می کند از آنجا خارج شود . به فضای باز رویروی سالن پناه می برد . در آن نزدیکی مغازه ای است که مسافران را برای خرید به سوی خویش می کشد . جلوی مغازه حوضچه کوچکی قرار دارد که آب مدام از اطرافیش پایین می ریزد ، سایه بانی از برگ های نخل خرما یا محل مناسبی برای بازی و سرگرمی بچه ها است . زهره در تماسای چند کودکی که سرگرم آب بازی بودند به یاد مریم و محمد افتاد و با این فکر که دیگر هرگز آنها را نخواهد دید بعضی را در گلوی خود حس کرد .

با حرکت دوباره اتوبوس تحت تأثیر تکان یکنواخت چرخ ها به آرامی به خواب رفت و گذر لحظه های سخت زندگی را برای زمان کوتاهی از یاد برد

تکان شدید ترمز ناگهانی او را از خواب پراند . پیدا بود چند ساعتی خواب بوده است ، خورشید داشت کم کم غروب می کرد . منظره سرسیز محیط اطراف توجه او را به خود جلب کرد . در این قسمت به خاطر ازدحام و سایط نقليه حرکت آهسته بود محلی که زهره محو تماسای آن بود ، آبادی کوچکی به نام (دشت ارزن) بود که با درختان کهن سال کوههای بلند و صخره هایش جلوه خاصی داشت . مغازه های متعدد ، میوه فروشی هر رهگذری را وادار به توقف می کرد . از

طرفی قهوه خانه هایی که به سبک قدیمی دایر شده بود ، مسافران خسته را برای نوشیدن یک چای داغ به هوس می انداخت .

جنب و جوش مسافران کنجکاو ، ریزش آبشارهای کوچک از کوه ، نورافشانی چراغ های زنبوری جلوی مغازه ها ، شفافیت میوه های روی گاری ها و نسیم خنکی که از پنجره اتوبوس به داخل می وزید همه اینها زهره را به وحد آورده بود و نگاه کنجکاو او را به هر سو می کشید . دلش می خواست در همان فرصت همه جا را خوب تماشا کند ، ولی اتوبوس همچنان در حرکت بود . واقایقی بعد ... با فاصله گرفتن از آن آبادی کوچک ، دشت خالی و پهناور در نگاهش نشست و او را با خود به دنیاک تنها یی اش برد . احساس خلائی آزار دهنده وجودش را پر کرد و از اینکه به تنها یی در مسیر ناشناخته ای قدم گذاشته بود ، پیشیمان شد .

شب چادر سیاهش را بر همه جا کشیده بود که اتوبوس پس از پشت سر گذاشتن چند پیچ پی در پی در مسیر شیب داری قرار گرفت که از آنجا شهر پیدا بود . شیراز در دامان شب زیر بارش . نور چراغ هایی که از دور دست سوسو می زد جلوه خاصی داشت .

پس از طی مسافتی در شهر وارد گاراژ شدند . ایستادن اتوبوس برای زهره پایان سفر بود و آغاز . یک زندگی جدید .

مسافران با شتاب آماده پیاده شدن بودند ، زهره با حالت مرددی بند ساکش را روی شانه انداخت و به آرامی از اتوبوس پیاده شد . جنب و جوش مردم ، آمد و شد اتو مبیل ها و شور و هیجانی که در اطراف به چشم می خورد جان تازه ای به او داد . آدرس را از کیفیش بیرون آورد و برای چندمین بار آن را مرور کرد ، بر اولین تاکسی که در کنارش توقف کرد سوار شد و مسیر را . به راننده گفت .

پس از عبور از چندین خیابان ، راننده میدانی را دور زد و در ابتدای خیابانی ایستاد و خطاب به : مسافر خود که حس کرده بود غریبه و ناوارد است ، گفت

. اینجا همون خیابونیه که تو آدرس شما ذکر شده اما کوچه مورد نظر رو باید خودتون پیدا کنید . زهره همراه با تشکر کرایه را پرداخت . ساک دستی را بر داشت و پیاده شد . خیابان پر رفت و آمد و شلوغ بود و کوچه های فرعی زیادی داشت .

بهترین کار سئوال کردن از مغازه دارهای اطراف بود . با این فکر وارد اولین مغازه شد . مغازه دار مرد میانسال و خوشرویی به نظر می رسید . او به محض مطلع شدن از موقعیت زهره از مغازه : بیرون آمد و با دست مسیر کوچه را مشخص کرد و با لهجه مخصوص شیرازی ها گفت

. ببین کاکو ... این دو تا کوچه اولی رو که رد کنی ، کوچه سومی خودشه

زهره که گمان نمی کرد به این سرعت آدرس را پیدا کند با خوشحالی تشکر کرد و همراه با لبخند رضایت آمیزی به راه افتاد . فاصله چندان زیاد نبود اما هیجان موجب شده بود که قدم هایش کم جان تر از همیشه برداشته شود . هنوز تا کوچه سوم کمی فاصله داشت که نگاهش به خانم مسنی افتاد که هر لحظه به طرفین سرک می کشید . در زیر نور کم جان چراغ برق چهره او مضطرب و منتظر بنظر می رسید . در همان حال چشمانش بر زهره خیره ماند و

کنچکاوانه او را برانداز کرد . شاید می خواست نشان آشنایی در او بیابد . زهره در زیر سنگینی
نگاه او فرصت را غنیمت شمرد و با لحن مرددی به دنبال ادای سلام پرسید

می بخشید ، شما شخصی رو در این محل به نام خانم مالک می شناسید ؟

پیروز لحظه ای مات به او خیره ماند و سپس چهره اش با لبخندی از هم باز شد و با مهربانی
پرسید

زهره جون تو هستی ؟

همراه با ادای این کلام آغوشش را به روی او باز کرد و دختر جوان را که اشک شوق در
چشمانش حلقه بسته بود سخت در آغوش کشید

زهره باورش نمی شد که پس از گذشت این همه سال توانسته تنها عمه اش را دوباره پیدا کند .
در حالی که گونه های نرم پیروز را می بوسید به خاطر آورد که او تنها یادگار پدرش است

خانم مالک با دست های پر عطوفتش زهره را نوازش کرد و گفت

نمی دونی چقدر دلواپس بودم الان یک ساعته که اینجا منتظر هستم . می ترسیدم نتونی
آدرس رو راحت پیدا کنی

زهره با نگاه مشتاقی به او گفت

حقیقتش خودم هم باورم نمی شه که شما رو به این آسونی پیدا کردم

خانم مالک دست او را گرفت و در حالی که به درون کوچه هدایتش می کرد گفت

شکر خدا که سلامت رسیدی می دونم خیلی خسته ای بیا بريم خونه باید حسابی استراحت
کنی

با ورود به منزل زهره متوجه حیاط چهارگوش و نسبتاً بزرگی شد که بنای آن سبک قدیمی
داشت . آن قدر مفتون خوش زیانی عمه اش شده بود که فرصت نکرد همه جا را به دقت تماشا
کند اما وقتی وارد یکی از اطاق ها شد به حسن سلیقه و پاکیزگی صاحب خانه آفرین گفت .
همه تزئینات اتاق خبر از قدمت آن می داد و با وجود گذشت سالیان تحولات زندگی امروزی
نتوانسته بود نفوذی در ترکیب لوازم و تزئینات آن منزل داشته باشد

آن شب یکی از شب هایی بود که زهره دلش نمی خواست به پایان برسد . ساعتی پس از
وروش چنان احساس آسایش و آرامش می کرد که گویی مدت هاست ساکن آن خانه است .
روزها و شب های بعد نیز برای او عزیز و دوست داشتنی بودند . زندگی در کنار عمه مهربانش
چنان لذت بخش بود که دلش نمی خواست هرگز او را ترک کند . در اینجا از محبت های آزار
دهنده احمد آقا و نگاه های کینه توزانه مادرش خبری نبود . دست کم خیالش آسوده بود که
مادرش از وجود او در رنج نیست

با گذشت زمان رشته عاطفی او و خانم مالک روز به روز محکم تر می شد . حالا عمه اش از تمام جزئیات زندگی او خبر داشت و تحت تأثیر همین آگاهی همه سعی او این بود که زهره در کنارش احساس آسایش کرده و آنجا را همچون خانه خود بداند خصوصاً که با ورود او زندگی و فضای خاموش منزلش جان تازه ای به خود گرفته بود . آنها اکثر اوقات را سرگرم صحبت و دردسل . برای یکدیگر بودند

عصر هر روز عصر زهره طبق روش خانم مالک ایوان جلوی ساختمان را آب و جارو می کرد و با گستردن فرش و آماده کردن بساط چای به حرف های شنیدنی عمه خانم گوش می سپرد

نمای خانه از نظر او خیلی جالب و دیدنی بود . سبک قرار گرفتن اطاق ها که با سه پله عریض بالاتر از سطح حیاط قرار داشت ، ستون های خوش نمایی که تا زیر سقف ایوان بالا رفته بود ، وجود درختان کهنسال صنوبر و سرو که به ترتیبی خاص قد برافراشته بودند و لبخند دلنشیں فرشته ای که با شیشه های رنگین مزین گشته بود و خلاصه جلوه گچ بری هایی که در همه اطاق ها به نحوی هنرمندانه ساخته شده بود ، همه اینها نشانگر این واقعیت بودند که در روزگاری نه چندان دور این خانه یکی از منازل زیبای شهر به حساب می آمده است

اولین بار که زهره همراه با خانم مالک به قصد خرید از منزل خارج شد نظری به اطراف خود : انداخت و با کنجکاوی پرسید

عمه جون این کوچه بن بسته ؟

نگاه خانم مالک به انتهای کوچه افتاد سپس گفت

به این کوچه در قدیم کوچه خان می گفتند البته همین طور که می بینی سرتاسر این کوچه به عمارت خان تعلق داره و جز خونه ما منزل دیگه ای اینجا نیست

زهره با ناباوری پرسید

منظورتون اینه که تمام طول این کوچه منحصر به یک منزله ؟

خانم مالک همراه با تبسی پرسید

تعجب کردی ؟ این که چیزی نیست ، سابقاً مرحوم سالار املاک زیادی داشت ، اما پس از مرگش بیشتر آنها به فروش رفت و حالا جز این خونه و مقداری زمین زراعی چیز دیگه ای باقی نمونده .

زهره که کنجکاو شده بود گفت

عمه جون می تونم بپرسم چرا منزل شما درست کنار منزل خان ساخته شده ؟

عمه خانم که به آرامی راه می رفت و شمرده شمرده صحبت می کرد در جواب گفت

شوهر خدا بیامرز من مشاور خان بود و سالار خان به قدری به مرحوم مالک علاقه داشت که دستور داد این خونه رو کنار عمارت خودش برای ما ساختن . خدا رحمت کنه سالار خان رو در

زمانی که اینجا خان و خان بازی بود و هر کس زورش می رساند به زیردست اذیت و آزار می رسانند اون خدا بیامرز آدم خیر و باخدایی بود و هیچ وقت کسی رو از خودش نرنجوند . یادم میاد اون وقتها اینجا برای خودش بروبیایی داشت . هر سال دو ماه محرم و صفر آقا هر شب خرج می داد . دسته های سینه زنی از اول کوچه تا آخر کوچه جا شون نمی شد . اون موقع ها ... جوون بودیم و آتبیش از دست و پامون می ریخت . درست خاطرم هست که شب های قتل تا صبح سرگرم پخت و پز و پذیرایی از دسته های عزادار بودیم . من و اعظم از همون پای دیگ به روضه . آقا گوش می دادیم ، چون فرصت نشستن نداشتیم ... یادش بخیر ، چه دوران خوبی بود

زهره احساس کرد یادآوری خاطرات گذشته ممکن است مایه اندوه عمه بشود به همین خاطر . صحبت دیگری را پیش کشید و مطلب را عوض کرد

برخورد خوب مردم و کاسب های محل به نحوی بود که زهره دریافت عمه اش از احترام و اعتبار خاصی میان اهالی محل برخوردار است . در رفتار و اعمال خانم مالک عطوفت و مهربانی کاملاً به چشم می خورد و همین مسئله تحسین زهره را بر می انگیخت . با خودش گفت پس اخلاق نیکوی عمه رعناء ارثیه از مادری است که به او رسیده

عصر همان روز با هم سرگرم گفتگو بودند که صدای زنگ تلفن به گوش رسید . وقتی عمه خانم مشغول صحبت شد صدایش واضح به گوش زهره می رسید . از طرز گفتارش دانست . تلفن از اهواز است . حتماً این عمه رعناء بود که با مادرش صحبت می کرد . دقایقی بعد صدای خانم مالک را شنید که او را صدا زد . با عجله به اطاق رفت و گوشی را از او گرفت . پس از احوال : پرسی در پاسخ عمه رعناء که از وضعیتش می پرسید گفت

نمی دونید چقدر خوشحالم که منو پیش عمه جون فرستادید باور کنید تا به حال هیچ وقت این . همه راحت نبودم خیال من اینجا کاملاً آسوده سنت و هیچ ناراحتی ندارم

؛ خانم مستوفی اظهار خشنودی کرد و گفت

. ممکنه ما هم تا دو هفته دیگه به شما ملحق بشیم

؛ زهره با خوشحالی گفت

از این بهتر نمی شه ولی چرا زودتر نمی آید ؟

؛ خانم مستوفی گفت

والا ... دلمون که می خواهد ولی بچه ها هنوز امتحان درس های تجدیدی رو ندادن . بعد از پایان . امتحان اونها راهی می شیم

؛ زهره گفت

ما چشم به راهتون هستیم راستی عمه جون از مادرم خبر ندارید ؟

عمه رعنا گفت ؛ چرا ... اتفاقاً فردای اون روزی که رفتی آمد منزل ما و در مورد تو پرس و جو کرد ما هم بهش اطمینان دادیم که تو به سلامت به مقصد رسیدی و هیچ نگرانی نداری . این طور که می گفت احمد آقا همه شهر رو دنبال تو زیر پا گذاشته

؛ اخبار جدید زهره را نگران کرد با دلوایپسی گفت

چه خوب شد که بليط منو به اسم خودتون گرفتید والا احمد آقا می تونست از اون طريق منو پيدا . کنه

؛ عمه رعنا که حدس زد او را نگران کرده است با لحن تسکين بخشی گفت
ناراحت نباش پيش مادر در امن و امان هستی و دست هيچکس به تو نمي رسه

؛ زهره با لحن پرمحتی گفت

همه اينها از لطف شمامست اى کاش احمد آقا هم ديگه دست از جستجو برداره و در کنار مادرم . زندگی خوبی داشته باشه

خانم مستوفی تلاش کرد که او را قانع کند که هیچ خطری در پيش نیست . او اطمینان داد که عاقبت احمد هم همه چيز را فراموش می کند و زندگی عادي خود را از سر می گيرد . آن دو پس از صحبت هاي متفرقه خداحافظي کردن و زهره در حالی که نمي توانست اضطراب را از خود دور کند گوشی را در حايش گذاشت . دقايقي بعد سرگرم گفتگو درباره اخبار جدید بودند که اين بار زنگ در به صدا در آمد . زهره در را باز کرد . نگاهش به خانم مسنی افتاد که تقریباً هم سن عمه خانم بود . سلام گفت ، چهره پيرزن به تبسمی از هم باز شد و به گرمی پاسخش را داد ، بعد با : کنجکاوی پرسيد

زينت خانم هستند ؟

؛ زهره که می دانست نام کوچک خانم مالک زينت است لبخندزنان گفت

؛ بله ... بفرمائيد داخل . هم زمان عمه خانم با لحن خوشی گفت

. بيا تو اعظم جون ، چه عجب يادي از ما کردي

اعظم خانم که پيدا بود در جوانی زن خوش برو روبي بوده است ، همان طور که به آرامی قدم بر می داشت در پاسخ دوستش گفت

. عجب از ماست زينت خانم اين توبی که سايه سنگين شدی

در حين ادای اين کلام به سختی از پله ها بالا رفت . خانم مالک به احترام او از جا برخاست و . پس از احوالپرسی گرم هر دو در کنار يكديگر نشستند

زهره به احترام مهمان شان مخده اي پشت او گذاشت و بعد سينی چاي را آماده کرد . در همان حال صدای عمه را شنید که او را به دوستش معرفی می کرد

: اعظم خانم لبخندزنان اما با ناباوری گفت

این همون زهره کوچولوی شیطون بلاست ؟ هزار الله و اکبر چقدر بزرگ و خانم شده ... بیا جلو
...بیوسمت زهره جون ، هزار ماشا

. زهره از برخورد گرم اعظم خانم خوشحال شد و به گرمی با او روبوسی کرد

: اعظم خانم گفت

این همه وقت کجا بودی مادر جون ؟ چرا یادی از عمه پیرت نمی کردی ؟ نمی دونی چقدر به فکر
: تو بود . زهره با احساس شرم گفت

حقیقتش اعظم خانم منم دلم می خواست عمه جون رو ببینم ولی شرایط زندگی جوری بود که
. موقعیت پیش نمی اومد

: اعظم خانم گفت

. حالا اشکالی نداره گذشته ها گذشته ، سعی کن بعد از این دیگه عمه رو فراموش نکنی

: بعد نگاهی به دوستش انداخت و گفت

پس وجود زهره خانم باعث شده بود که این چند روز سراغی از ما نمی گرفتی ، جهانگیر می
گفت ، نمی دونم چی شده که دیگه خانم مالک به دیدن ما نمیاد . نگران بود که مبادا مریض
شده باشی ، امروز صبح منو فرستاد که احوالی ازت بپرسم اما هر چی زنگ زدم کسی در رو به
. روم باز نکرد

: خانم مالک گفت

صبح همراه زهره برای خرید به خیابون رفته بودیم ، اولین بار بود که زهره رو بیرون می بردم ،
خواستم کمی با این اطراف آشنا بشه . راستی زهره جون از اون یوخه ها که صبح گرفتم بیار با
. چای داغ مزه داره . زهره پس از پذیرایی سرگرم شست و شوی سبزی ها در کنار شیر آب شد

: اعظم خانم با نگاهی به سوی او ، آهسته گفت

برادرزاده ات خیلی قشنگ و تو دل برو شده ، این طور که پیداست خیلی هم زیر و زرنگه ، ...
یادته چه دختر بچه شیطونی بود ؟

. خانم مالک لبخندزنان زهره را از دور تماشا کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد

: اعظم پرسید

برای چند وقت اینجاست ؟

: خانم مالک از تعریف های او خشنود به نظر می رسد در پاسخ گفت

. اگه خدا بخواهد قراره برای همیشه با من زندگی کنه

اعظم خانم گفت

. چه همدمنی بهتر از اون ، مطمئنم با وجود زهره دیگه احساس تنها یابی نمی کنی
خانم مالک به آرامی گفت

سالها بود که آرزو می کردم تنها یادگار رحمان رو از نزدیک ببینم اما میسر نمی شد ، در طول این
مدت فقط گه - گاهی از زیون رعنا می شنیدم که زهره دختر زیبا و مهربونیه که تمام خصلت
های خوب پدرش رو به ارث برده ، حالا درست وقتی که گمون می کردم آرزوی دیدن اون رو به
گور می برم ، مثل معجزه یکم و پیدایش شد و زندگی خاموش منو روشن کرد

با رفتن اعظم خانم ، خانم مالک برای برادرزاده اش توضیح داد که او دایه بچه های خان بوده و
سالهاست که در منزل آنها زندگی می کند و به قول معروف حق آب و گل دارد . عمه خانم یادآور
شد که جهانگیر خان ، دومین پسر خان و مالک فعلی منزل او را به چشم یک مادر واقعی می
بیند و احترام زیادی برایش قائل است . زهره با کنجکاوی پرسید ؛ اعظم خانم شوهر و بچه نداره
؟

خانم مالک در پاسخ گفت

نه ... اون به عنوان سر جهیزیه (ماهرو) همسر اول خان به این خونه اومد ، اون زمان سیزده
سالش بود . من با اون دو سال تفاوت سن داریم ، یعنی من دو سال بزرگترم . یادمے از همون
وقتا با هم دوست شدیم و این دوستی تا حالا ادامه داشته ... آه جوونی کجایی که یادت بخیر

. کلام زهره با لبخند شیرینی ادا شد

. عمه جون برای شما زوده که از پیری حرف بزنید

خانم مالک گویی بر جوانی از دست رفته اش افسوس می خورد ، گفت

این فقط یک تعارفه ، من دیگه آفتاب لب بومم ولی خوشحالم که در این ایام آخر عمر تو رو کنار
خودم دارم . حقیقتیش جوونی و شادابی تو منو هم سر شوق آورده ... آخ مثل اینکه دیر شد

زهره متعجب پرسید

چی دیر شد عمه جون ؟

خانم مالک در حال برخاستن گفت

با اعظم قرار گذاشتیم برای نماز امشب به شاه چراغ بربیم باید زودتر راه بیفتیم تو هم با ما میای
؟

زهره با شرم گفت

. متأسفانه امروز نمی تونم برای زیارت بیام ، ان شاءالله در به فرصت دیگه

؛ دقایقی بعد خانم مالک آماده رفتن بود ، هنگام خروج سفارش کرد

حالا که منزل هستی بی زحمت کمی گندم بریز روی پشت بام ، من فراموش کردم غذای امروز . کبوترها رو ببرم

زهره با گفتن (حتماً ، عمه جون خیالتون راحت باشه) به او اطمینان داد که فراموش نخواهد کرد . این کار برای عمه خانم یک نوع عادت بود که هر روز برای کبوترهای آن محل مقداری دانه می پاچید تا عمل خیری انجام داده باشد

با رفتن عمه خانم فضای منزل ساکت و دلگیر به نظر می رسید . زهره برای فرار از تنها یی همراه با ظرف گندم روی پشت بام رفت . منظره آنجا به نظرش زیبا و دل انگیز می آمد . محو تماسای آن محیط تا جایی که چشم کار می کرد همه جا را از نظر گذراند . از آنجایی که ایستاده بود گندم زیبای شاه چراغ و گادسته هاییش به خوبی نمایان بود . در حال نظاره چشم اندازهای اطراف به یاد شب های کارون و پشت بام خانه خودشان افتاد . یکی از خصوصیات زهره این بود که موقع دلتنگی به پشت بام پناه می برد و در تنها یی با خود خلوت می کرد . یاد خاطرات گذشته

سیما مادر را در ذهنیش زنده کرد ، همین طور بازی با مریم و محمد و خاطره دوستان دیبرستانی اش و همسایه های خونگرم محله شان ، همراه با نفس عمیقی اندوهی را که بر قلبش سنگینی می کرد ، از سینه بیرون راند و دوباره با کنجکاوی به مناظر اطرافش خیره شد . پرواز چند کبوتر او را از عالم خود بیرون کشید و تازه پی برد که برای انجام چه کاری به آنجا آمده است . مشتی گندم بر سطح پشت بام پاشید و خود به تماشا نشست . چند کبوتر طوسی رنگ بعد از چرخشی بر فراز سر او روی پشت بام نشستند و با ولع سرگرم بر جیدن دانه ها شدند . در آن بین نگاه زهره به یکی از آنها افتاد که کاکل قشنگی بر سر داشت . لحظه ای هوس کرد پرنده را لمس کند به همین منظور آرام به سوی او حرکت کرد اما با همه تلاشش نمی توانست به او نزدیک بشود ، چرا که هر بار کبوتر با شیطنت های بامزه اش از کنار او دور می شد . لحظاتی این تعقیب و گیری ادامه داشت و هنگامی که زهره از دنبال کردن کبوتر خسته شد ، دریافت که تا چه حد از جایگاه اولیه خود دور شده و ندانسته به روی پشت بام همسایه آمده است .

نظری به اطراف انداخت متوجه وسعت آنجا شد و فهمید که این پشت بام عریض و طویل متعلق به عمارت خان است . وجود درختان کهنسال که طول قامت شان بلندتر از دیوار بنا بود ، توجه او را به خود جلب کرد . برای لحظه ای حس کنجکاوی سبب شد که کمی بیشتر به لبه بام نزدیک شود و به این طریق نگاهی به درون حیاط بیندازد . فشردگی انبوه درختان مانع می شد که همه حا را به خوبی تماشا کند اما عطیش دیدن او را بیشتر وسوسه می کرد . دیدن آن با غستان کوچک و رایحه دل انگیزی که از آن محیط به مشام می رسید او را از خود بی خود کرده بود و هیچ نمی دانست چه مدت در آن حال گذشت که ناگهان صدای مودبانه ای او را مخاطب قرار داد و گفت :

. این هیچ کار خوبی نیست که انسان به خانه دیگران سرک بکشد

شنیدن این صدا زنگ رخسار زهره را پراند و همان طور که به سوی صدا برمی گشت آثار شرم در چهره اش هویدا شد . مرد نسبتاً جوانی را دید که به دیوار ورودی پلکان تکیه داده بود و با چشممان نافذش او را می نگریست

؛ نگاه زهره به زیر افتاد و شرمگین گفت

بله ... می دونم مرتكب خطا شدم ولی ... مقصربعدم حس کنجکاوی باعث این اشتباه شد ، امیدوارم عذرخواهی منو بپذیرید

در پی این کلام قصد رفتن داشت اما صدای مرد غریبه او را متوقف کرد

شما که تا این حد کنجکاو هستید چرا از خانم مالک نخواستید که شما رو برای تماشا به این منزل بیارن ؟

لحن گفتارش طرزی بود که می خواست زهره را بیشتر شرمنده کند ، گویی قصد ملامت او را داشت . زهره انتظار این نیش زبان را نداشت ، با چهره ای برافروخته و صدایی که کمی بلندتر از حد معمول به گوش می رسید گفت

من هیچ تمایلی به دیدن منزل شما ندارم در اصل وجود این پرنده منو به اینجا کشوند . ضمناً مطمئنم که این کار هیچ وقت تکرار نمی شه

بعد با شتاب راه بازگشت را در پیش گرفت ، چنان حالت ناراحتی داشت که هیچ متوجه نشد . نگاه کنجکاو و خندان آن مرد تا انتهای راه بدرقه اش کرد

فصل سوم

خانم مالک احساس می کرد که برادرزاده اش کمی گرفته به نظر می رسد . او برای اینکه زهره را از کسالت و تنها یابی بیرون بکشد ، پیشنهاد کرد فردای آن روز برای گردش به آرامگاه حافظ بروند . روز بعد جمعه بود ، در این روز اکثر اهالی شیراز به رسم دیرین ، ساعاتی را برای تفریح و خوش گذراندن به نقاط باصفای شهر می رفتدند و دمی را به فراغت سپری می کردند . آن روز زهره از ساعات اولیه روز همزاه با عمه اش سرگرم نظافت منزل بودند که صدای زنگ در شنیده شد . با گشودن در اعظم خانم لبخندزنان به درون آمد . ظاهرش نشان می داد از موضوعی خشنود است ، در همان حال احوال زهره را که سلام می گفت جویا شد . آفتاب دل چسبی به پهنه حیاط دامن کشیده بود . اعظم خانم زحمت بالا رفتن را به خود نداد و در حین احوال پرسی با خانم مالک ، بر روی یکی از پله های جلوی ایوان نشست و گفت

امروز قراره نهار رو تو یکی از باغهای خارج شهر بخوبیم ، جهانگیر پیغام فرستاد و از شما هم دعوت کرد که برای صرف نهار با ما باشید ، غیر از شما یه عده از اقوام و دوستان جهانگیر هم دعوت دارن فکر می کنم اگر بیائید خیلی خوش می گذره

خانم مالک پرسید؛ کدوم باغ رو می گی؟

اعظم خانم که مشغول مرتب کردن روسرباش بود گفت

این باغ رو (جهان) تازه خریده این طور که خودش می گه باغ مرکباته من تا بحال اونجارو ندیدم
این اولین باره که به این باغ می بیم. خانم مالک نظری به سوی زهره انداخت و پرسید؛ نظر تو
چیه؟ موافقی ببیم؟

زهره هنوز خاطره تلخ پیشتبام را فراموش نکرده بود به نحوی که مایه رنجش عمه نشود گفت
عمه جون من امروز خیلی کار دارم از این گذشته به بودن در جمع اصلاً عادت ندارم ولی خواهش
. می کنم شما خودتون رو به خاطر من معذب نکنید و با اونها ببرید

خانم مالک که عکس العمل برادرزاده اش را دید مطمئن شد که او هیچ تمایلی به رفتن ندارد، به
همین خاطر از دوستش تشکر کرد و گفت

از قول من به جهانگیر خان بگو من و زهره از قبل قرار داشتیم بعد از ظهر به حافظیه ببیم برای
. همین از آمدن معذوریم، این دعوت بمنه ان شاءا... برای یه فرصت دیگه

اصرار اعظم خانم فایده ای نکرد و عاقبت پس از چند دقیقه آنجا را ترک کرد، اما هنوز مدت زیادی
از رفتنش نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. خانم مالک که در حیاط سرگرم هوا دادن
رخت های شسته شده بود با نگاهی به سمت زهره از او خواست جواب تلفن را بدهد. وقتی
گوشی را در دست گرفت صدای گرم و خوش طینی مردی را شنید که پرسید

منزل مالک؟

در پاسخ گفت

بله... فرمایشی داشتید؟

طنین آن صدا دوباره در گوشی پیچید

. من جهانگیر سالار هستم، می خواستم اگر زحمتی نیست با خانم مالک صحبت کنم

زهره با دستپاچگی پاسخ داد

... خواهش می کنم... لطفاً چند لحظه گوشی

و متعاقب آن خانم مالک را فرا خواند. عمه خانم با عجله خود را به او رساند و نگاه پرسشگری
به سویش انداخت، زهره آهسته با اشاره به سوی منزل بغل دستی گفت

... آقای سالار

خانم مالک بعد از سلام و احوال پرسی گرم با آقای سالار با او مشغول صحبت شد. زهره که
کنگکاو به نظر می رسد، استراق سمع را جایز ندانست، از این رو به حیاط رفت و خود را به

طريقى سرگرم کرد . پس از گذشت دقاييقى متوجه عمه شد که به سوی او مى آمد و چهره اش : بشاش و خندان بود . وقتى مقابل زهره رسيد گفت

کتل اينکه قسمت بود امروز ما هم به باع بريم

زهره متعجب پرسيد

منظورتون چيه ؟

چهره عمه از خشنودی برق مى زد در همان حال گفت

اين خود جهانگير خان بود که الان زنگ زد نمى دوني چقدر دلگير شده بود که ما دعوتش رو رد کرده بوديم . وقتى گفتم قراره امروز تو رو به حافظيه بيرم ، قول داد در يك فرصت مناسب خودش . ما رو به اونجا بيره و تأكيد کرد که امروز حتماً باهاشون به باع بريم

قيافه زهره معذب به نظر مى رسيد او که پى بهانه اي مى گشت گفت

من که از اولم گفتم بهتره شما بريت حالا هم خوب شد که دعوشنون رو قبول کردید

خانم مالك با دلخوري گفت

مگه تو نمى خواي بيای ؟ اگه اين طوره منم قدم از قدم برنمي دارم محاله تو رو اينجا تنها بذارم

گويا زهره برای قبول اين موضوع مستاصل مانده بود ، گفت

عمه جون من تنهائي رو دوست دارم و اگه چند ساعت تنها بمونم اصلاً ناراحت نمى شم

خانم مالك گفت

اتفاقاً اصرار جهانگير خان بيشتر به خاطر تو بود تا من ، اون معتقده ديدن باع برای تو سرگرمى . خوبيه و حتماً خوشت مى ياد

عاقبت زهره در مقابل اصرار و پافشارى عمه اش تسلیم شد و چون خود را ناگریز از رفتن مى ديد : پرسيد

با چه وسیله اي تا اونجا مى ريم ؟

عمه خانم خوشحال از راضى كردن زهره گفت

جهانگير خان بيشنهاد کرد که ما رو با اتومبيل خودش به مقصد برسونه ، منم قبول کردم ، حالا . بهتره بري زودتر حاضر شى چون اونا تا نيم ساعت ديگه حرکت مى کنم

صدائى بوق اتومبيل زهره و خانم مالك را که آماده حرکت بودند به راه انداخت . پس از خروج از منزل زهره متوجه حضور اعظم خانم و مردى شد که پشت به آنها اىستاده بود . با ادائى سلام نگاه آن مرد متوجه او شد و در حالى که چهره اش خنده محوی در خود داشت با او احوال پرسى . کرد

خانم مالک مراسم معارفه را بجا آورد سپس جهانگیر همه را به درون اتومبیل دعوت نمود . در حین قرار گرفتن پشت فرمان با بی حوصلگی چند بار دیگر بوق اتومبیلش را به صدا در آورد

زهره که بر روی صندلی عقب و کنار شیشه نشسته بود ، متوجه آمدن خانم میانسالی شد که خیلی به ظاهرش رسیده بود و با تأثیر قدم برمنی داشت . او در حال نشستن در قسمت جلو ، با سرسنگینی نگاهی به پیشان سر خود انداخت و با سردی احوالی از خانم مالک پرسید . در آن میان از مشاهده زهره گره ابروانش در هم فرو رفت و با لحن سردی سلام او را پاسخ داد . در طول راه خانم مالک و اعظم خانم با هم سرگرم گفتگو بودند . زهره همان طور که ظاهرآ مشغول تماشای مناظر اطراف بود به مردی می اندیشید که روز قبل بالای پشت بام آن طور او را غافل کرده بود . با خود گفت پس او همان جهانگیر خان است که این همه وصفش را شنیده بودم . وقتی منصفانه و بی غرض درباره او فکر می کرد او را مردی جذاب و بسیار خوش ظاهر اما مغروف و مرموز می یافت . نگاهش نافذ و کلامش گرم و دلنشیں بود ، به شرط آنکه بیانش شماتت آمیز نباشد .

صدای ترمز و تکان شدیدی زهره را از عالم خیال بیرون کشید ، نگاهش به آینه مقابل افتاد و آقای سالار را متوجه خود دید ، با تبسم کم رنگی گفت

می بخشید که رشته افکارتون رو پاره کردم

زهره با خنده نمکینی گفت

شما باید ببخشید که ما با حضورمون مایه زحمت و حواس پرتی شما شدیم . به دنبال این گفته متوجه تغییر رنگ چهره مرد شد و همان طور که لبخندش را مهار می کرد با خود گفت (حالا بی حساب شدیم .

اتومبیل خوش رنگ آقای سالار خیابان های شهر را پشت سر گذاشت و مسیر خارج شهر را در پیش گرفت . از آغاز حرکت شخصی که خانم سالار نامیده می شد کنجکاوی زهره را شدیداً برانگیخته بود . خانم سالار ، زن میانسالی بود که لباسی شبک و گران قیمت به تن داشت اما زیاده روی در آرایش لطف چهره اش را گرفته بود . زهره از خود می پرسید او چه نسبتی با آقای سالار دارد ؟ قدر مسلم آن بود که همسرش نمی توانست باشد ، چرا که دست کم ده سال از او مسن تر به نظر می رسد . ضمناً طرز نگاه و رفتارش در مقابل جهانگیر خان به نحوی بود که نشان می داد خواهر او هم نیست . در گیر و دار این افکار سوالی که از عمه اش پرسید توجه اش را جلب کرد

برادرزاده شما تازه به شیراز اومدن ؟

خانم مالک گفت

تقریباً دو هفته ای می شه که زهره به شیراز اومده ، این طور نیست زهره جون ؟
نگاه زهره به سوی عمه برگشت و به دنبال (بله) آرامی دوباره به سمت دیگر متمایل شد

خانم سالار دوباره پرسید

خیال داره مدت زیادی اینجا بمونه ؟

: خانم مالک گفت

اگه خوش شانس باشم ، بعد از این زهره با من زندگی می کنه و از پیشمن نمی ره . خانم سالار : با نیم نگاهی به پشت سر با لحن دو پهلوی گفت

. عجیبیه که تا بحال هیچ وقت برادرزاده شما رو ندیده بودیم

: لحن گفتار او خانم مالک را کمی ناراحت کرد . با این حال توضیح داد

برادرم سالها پیش عمرش رو به شما داد و همسرش برای دومین بار زندگی جدیدی رو آغاز کرد ، تا بحال زهره تحت سریرستی مادر و پدر خونده ش بود به همین خاطر نمی تونست به دیدن . من بیاد اما حالا که به سن قانونی رسیده ترجیح می ده با من زندگی کنه

زهره از شنیدن این سوال و جواب ها به تنگ آمده بود او برای پنهان کردن ناراحتی اش خود را بی توجه به صحبت های حاضرین نشان می داد . پرسش بعدی خانم سالار نگاهش را به سوی او کشید .

شما درستون رو تموم کردید ؟

: زهره با چهره ای ناراحت گفت

. نه ... هنوز یک سال دیگه به پایان دبیرستانم مونده

: از طرز نگاه خانم سالار بخوبی می شد به حسادتش پی برد ، در همان حال گفت
چطور می تونید دور از خانواده باشید ؟ دلton برای اونها تنگ نمی شه ؟

کاملاً پیدا بود که زهره حوصله جواب دادن به پرسش های او را ندارد ، با این حال برای رعایت : ادب گفت

من هر جا که باشم به یاد اونها هستم اما دلیلی نداره که براشون دلتنگی کنم ، خصوصاً با وجود . عمه جون و محبت هاش جایی برای دلتنگی نمی مونه

جهانگیر خان که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود و فقط با اشتیاق به حرف های آنها گوش می : داد لب به سخن گشود و پرسید

برای سال جدید در کدوم دبیرستان ثبت نام کردید ؟

: زهره که احساس می کرد مخاطب اوست در پاسخ گفت

. هنوز هیچ اقدامی نکردم ولی خیال دارم در کلاس های شبانه اسمم رو بنویسم

: آقاس سالار متعجب پرسید

چرا شبانه ؟

زهره گفت :

آخه ... دنبال این هستم که برای خودم شغلی پیدا کنم به همین خاطر روزها فرصت نمی شه . کلاس برم و مجبورم برای ادامه تحصیل شب ها درس بخونم

جهانگیر به آرامی مسیر را تغییر داد و از جاده آسفالت به قسمت خاکی پیچید . او همچنان که : اتومبیل را در کوچه باگهای کم عرض به پیش می برد دوباره پرسید

دنبال چه نوع شغلی هستید ؟

زهره با نگاه گذرايی به سویش گفت

شغل خاصی رو در نظر ندارم هر چی پیش بیاد خوبه به شرط اينکه محل مطمئن و حرفه . آبرومندی باشه

با توقف اتومبیل در کنار درب آهنی باغ ، آنها دانستند که به مقصد رسیده اند . با به صدا در آوردن بوق مردی لنگه های بزرگ در را برای ورود آنها گشود . این طور که از ظاهر امر پیدا بود مهمانها قبل از صاحبخانه خود را به محل رسانده بودند . شش اتومبیل پارک شده و عده زیادی زن و مرد که هر کدام سرگرم انجام کاری بودند نشانگر این حقیقت بود . ورود آقای سالار و همراهانش نیز جمع آنها را کامل کرد و شور و شوق بیشتری به آنها داد . سلام و احوال پرسی ها به سرعت . انجام شد

هر کس از گوشه ای با تکان دست برای دیگری عرض ادب می کرد و دوباره سرگرم کار خود می شد . جعبه های نوشابه ، سبدهای میوه ، جوجه های به سیخ کشیده شده و قابلمه هایی که بر روی آتش قرار داشت همه گویای دست و دلبازی مهماندار بود . باغی که مهمانی در آن برگزار می شد بسیار وسیع و در عین حال زیبا بود . انواع درختان میوه که بیشتر محوطه باغ را به خود اختصاص داده بود چشم هر اهل ذوق را خیره می کرد . در سمت دیگر باغ استخر بزرگی قرار داشت که جوانتر ها در آن مشغول آب بازی بودند . قسمت میانی یعنی همان جایی که فرش های گسترده شده ، حاضرین را به نشستن و استراحت دعوت می کرد . زمین مدور و آسفالت بود . درست در میان این محوطه حوض چند طبقه زیبایی که آب مدام از قسمت بالای آن به پایین می ریخت خودنمایی می کرد . در میان مهمانان همه تیپ آدمی از بچه و نوجوان گرفته تا میانسال و پیر به چشم می خورد . هوای نیمروز در این مکان سرسبز آن قدر دل انگیز و فرح بخش بود که انسان بی اراده به وجود می آمد . هیاهو و سر و صدای بچه ها که در گوشه ای از باغ مشغول توب بازی بودند نگاه زهره را به آن سو کشید ، در همان حال صدای خانم مالک توجه اش را به خود جلب کرد

زهره جان راحتی ؟

. تبسم شیرین زهره بهترین گواه کلامش بود

. بله ... راحت و سرحال

در آن بین سینی شریت تعارف شد . زهره در حین برداشتن یکی از لیوانها صدای خانم هیکل داری را که روسربی گل بهی رنگی به سر داشت شنید

خانم مالک مهمان زیبا و محبوبت رو به ما معرفی نکردی ؟

عمه خانم با چهره ای گشاده پاسخ داد ؛ ببخشید سرور خانوم ماشاءالله حضور شماها اون قدر سرگرم کننده سست که آدم همه چیز رو فراموش می کنه . زهره برادرزاده منه که از اهواز او مده و مدتیه که با من زندگی می کنه

سپس با دست به طرف خانم های حاضر در جمع اشاره کرد و هر یک را با ذکر نام خانوادگی به زهره معرفی نمود . در مقابل زهره نیز همراه با ادای احترام تعظیم کوتاهی با سر برابر آنها انجام می داد و احوال شان را می پرسید . او خود خبر نداشت که چهره دلنشیش توجه اکثر حاضرین را به خود جلب کرده و هر کدام با نگاه خردبارانه ای او را برانداز می کند . همراه با صرف شریت و میوه بحث و گفتگو در بین حاضرین گل انداخت . صحبت ها بیشتر بر سر این مطلب بود که چه عاملی باعث بر پا شدن این مهمانی ناگهانی شده است

اکثر دوستان آقای سالار از دست او گله داشتند که در سال های اخیر آداب مهمانداری را فراموش کرده و رسم دیرین شیرازی ها را پاک از یاد برده است . آقای نبوی دوستی که چند سال از جهانگیر خان مسن تر به نظر می رسد با سرخوشی گفت

حالا دیگه این قدر اعتراض نکنید به لطف خدا طلسمن این (چله) باطل شد و همین طور که می بینید جهانگیر اون خلق خوش و چهره شاداب گذشته رو پیدا کرده . پس تا از دعوت امروز پشمیمون نشده باید زودتر سفره نهار رو حاضر کنید که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد

خانم ها همراه با خنده ای که سر دادند به پا خاستند تا بساط سفره را فراهم کنند . هر کسی عهده دار کاری شد و مسئولیتی را بر دوش گرفت . در بین زن ها فقط خانم سالار خود را تافه جدا باقه می دانست و از جایش تکان نمی خورد . در عوض تمام همتیش را در نگاهش جمع کرده و چهار چشمی مواطبه حرکات جهانگیر بود . زهره نیز در چیدن سفره سهیم شد و چنان سرگرم کار بود که هیچ متوجه نشد چشمان مشتاقی همه حرکات او را زیر نظر دارد

صرف غذا با خنده و شوخی حاضرین همراه شد . مرغ های بربان شده به سرعت روی بشقاب ها قرار گرفت . سینه و بال بود که در بین حضار دست به دست می گشت ، دیس های پلو اکثرا با زعفران و زرشک تزیین شده بود . بعضی از دیس ها کشمش و مغز بادام پوست گرفته را نیز اضافه داشتند که در اصطلاح به آن (صع پلو) گفته می شد . ظرف های خورش قیمه با آن آب و رنگ خوشش همراه با گوشت های چهار گوش لخم و لپه های مغز پخت شده اش به مهمانان چشمک می زد . عطری که از سیخ های کباب بر می خاست اشتها را بیشتر تحریک می کرد ، ترشی محلی هم دست کمی از آن نداشت و با دیدن شد همان آب می افتاد . ریحان و نعناع و مرضه هم در سبد های کوچک نه تنها لقمه ها را معطر می ساختند بلکه هماهنگی رنگ مختلفات سفره را کامل تر کرده بودند . همزمان با مزه پرانی های حاضرین ، شیشه های نوشابه و دیس های غذا یکی پس از دیگری خالی شد

ساعتی بعد دیگر از آن همه سر و صدا خبری نبود . سفره بهم ریخته غذا فوراً جمع آوری شد و به جای آن بساط چای و قلیان به میان آمد . هوای دلچسب باع رخوت و سستی شیرینی به همراه داشت . پس از گذشت ساعتی از ظهر بعضی از مسن ترها به حالت درازکش به خواب رفتند و عده ای دیگر همچنان مشغول صحبت بودند . جوان ترها دوباره به سوی استخر کشیده شدند و بچه ها خود را با توله سگ قشنگی که متعلق به باگبان بود سرگرم کردند

زهره که دلس می خواست کمی تنها باشد قدم زنان به سوی انتهای باع به راه افتاد . تابش اشعه بی جان خورشید که از میان شاخساران خود را به رخ می کشید همراه با جیک جیک پرندگان و نسیم آرامی که برگ های لزان را به رقص در آورده بود او را به وحد آورد ، برای لحظه ای سرمست و بی خیال دستانش را به طرفین گشود و با تمام وجود هوای تازه را بلعید در همان : حال به آرامی گفت

! عجب هوایی

؛ هنوز از آن حال خوش بیرون نیامده بود که صدای خوش طینینی پرسید
اینجا را می پسندید ؟

زهره که انتظار کسی را در آن گوشه باع نداشت متعجب به عقب برگشت و آفای سالار را دید که به درختی تکیه داده و محو تماشای او بود . همراه با سرخی کم رنگی که با شرم در چهره : اش نمودار شد گفت

. بله ... من عاشق طبیعت هستم

؛ جهانگیر که با شاخه سبزی در دستش بازی می کرد به یاد مطلبی افتاد و گفت
حالا می فهمم که چرا دیروز اون طور با علاقه به حیاط منزل ما سرک می کشیدید پس شما محو تماشای طبیعت اونجا بودید ؟

؛ زهره از یاد آوری حادثه روز قبل خجل شد و شرمگین گفت
. بابت اتفاق دیروز که عذرخواهی کردم

؛ لحن جهانگیر این بار نرمی خاصی داشت

در حقیقت من باید از شما عذرخواهی کنم چون اولین برخوردم با شما اصلاً منصفانه نبود . می تونم امیدوار باشم که اون خاطره رو فراموش می کنید ؟

؛ زهره با لبخند نمکینی گفت
. دعوت امروز جبران همه وقایع گذشته رو کرد و من دیگه هیچ رنجشی از شما به دل ندارم
؛ چشمان سیاه رنگ جهانگیر با برقی از شوق شفاف تر به نظر رسید ، در همان حال گفت

در این صورت خوشحالم که این دعوت رو قبول کردید ... در حقیقت باعث شدید که من هم از لاک تنها ی خودم بیرون بیام ... راستی مایلید کمی در این اطراف قدم بزنیم ؟

زهره به دنبال نگاه گذرايي گفت

متاسفانه من ديگه باید برگردم . لحن متعجب جهانگير او را معذب کرد
اچرا به اين زودی ... شما که هنوز جايی از باع رو تماشا نکردید ؟

پاسخ به اين سوال برای زهره مشکل بود با اين حال رو در بایستی را کنار گذاشت و گفت
. آخه ممکنه غیبت من و شما با هم بهانه خوبی برای غیبت دیگرون بشه
جهانگير به آرامی گفت

آه ... منو ببخشيد که موقعیت شما رو در نظر نگرفتم فکر می کنم حق با شمام است . زهره خود را
آماده رفتن نشان داد ، او در حالی که احساس می کرد آقای سالار گرفته ترا از قبل به نظر می
رسد گفت

. من ديگه بر می گردم و شما رو با ملک زیباتون تنها می زارم
خانم مالک به محض مشاهده او لبخندزنان پرسید
کجا بودی ؟

زهره هنگام نشستن در کنارش گفت

داشتم توی باع قدم می زدم اينجا خيلي باصفاست ، نمی دونيد منظره گيلاسهاي قرمز روی
شاخه ها چقدر ديدنی بود

عمه خانم با خوش رویی گفت
. خوشحالم که امروز بہت خوش گذشت ، همچوں می ترسیدم نکنه حوصله ات اينجا سر بره
پنجه های زهره دستان او را فشد و با کلام پرمه ری گفت

عمه جون مطمئن باشید تا وقتی پيش شما هستم حوصله م از هیچی سر نمی ره
آقای نبوی با ظرفی پر از شاتوت های قرمز از راه رسید و با نشاط خاصی گفت
کی می دونه جهانگير کجاست ؟ رفتم برash کلی شاتوت چیدم حیفه آب بندازه
در بین حاضرين خانم سالار با لحن خاصی گفت

بهتره سراغ جهانگير رو از زهره خانم بگيريد چند دقیقه پيش ايشون ته باع باهاش سرگرم صحبت
بود

بازده این خبر سکوت سنگینی بود که میان جمع سایه انداخت . انگار همه متوجه نیش کلام . خانم سالار که از عمد این مطلب را عنوان کرد شده بودند

زهر این نیش چهره زهره را تا بناگوش قرمز کرد . او می خواست در دفاع از خود مطلبی بگوید که صدای عجیبی توجه همگان را به خود جلب کرد . ناگهان چند تن از حاضرین به سمت استخر دویدند . صدای ناله اعظم خانم ، خانم مالک و زهره را نیز از جا کرد . ظاهراً اعظم خانم بیچاره به دنبال یک بی احتیاطی زمین خورد و از ناحیه دست شدیداً آسیب دیده بود

جهانگیر که توسط بچه ها از وقوع حادثه مطلع شده بود شتابان خود را به آنجا رساند . گویا دست راست اعظم خانم ضرب دیده بود ، چون با کم ترین تماس فریادش به آسمان بلند می شد

زهره که دوره مراقبت های اولیه را در دبیرستان دیده بود دخالت کرد و پیشنهاد نمود دست آسیب دیده را تا رسیدن به بیمارستان به طریق صحیحی بینندن تا کمتر موجب درد بشود . در پی این اقدام جهانگیر مسئولیت رساندن او را به بیمارستان بر عهده گرفت و از مهمانانش خواست که نگران نباشند و به تفریح خود ادامه بدهند

خانم مالک داوطلبانه با جهانگیر و اعظم همراه شد و در قسمت پشت پهلوی دوستیش جای گرفت

آقای سالار به یکی از دوستانش سفارش کرد هنگام بازگشت به شهر خانم سالار و زهره را همراه بیاورد

زمانی که اتومبیل آماده حرکت شد زهره که از ماندن در آن جمع بیگانه احساس ناراحتی می کرد در آخرین نگاه به درون اتومبیل پرسید : منم می تونم همراه شما باشم ؟

نگاه جهانگیر به چهره ناراحت او افتاد و همان طور که در جلو را می گشود با مهربانی گفت
چرا که نه اتفاقاً وجود شما می تونه ضروری هم باشه

در میان جمعی که اتومبیل جهانگیر را تا کنار در ورودی باغ بدرقه می کردند چهره برافروخته خانم سالار نشانگر خشم و غوغای درونش بود

فصل چهارم

در راهروها و سالن اصلی بیمارستان از ازدحام همیشگی خبری نبود . این آرامش به آن دلیل بود که در روزهای تعطیل بیماران کمتری مراجعه می کردند . نگاه زهره لحظه ای بر روی آنها یکی که در این سو و آن سوی سالن به صورت پراکنده نشسته بودند به گردش در آمد و مقابل قاب عکسی که چهره متبسم دخترک کوچکی با انگشت حاضرین را دعوت به سکوت می کرد ، ثابت

ماند . شاید حدود یک ساعت از ورود آنها به بیمارستان می گذشت که جهانگیر خان از اطاوی
: خارج شد . وقتی فقط چند قدمی با او فاصله داشت به پا خاست و با نگرانی پرسید

حال اعظم خانم چطوره ؟

جهانگیر خان با چهره ای خسته در کنارش نشست و گفت

. دارن دستش رو گچ می گیرن گویا استخوان ساعد دستش مو برداشته

- احساس همدردی در کلام زهره مشهود بود

. بیچاره اعظم خانم ... پس برای همین اون قدر درد می کشید

جهانگیر خان گفت

باز جای شکرش باقیه ، چون اگر شکستگی عمیق بود با سن و سال خاله اعظم استخوان
مشکل به حالت اولش بر می گشت . گرچه حالا هم باید حدود یک ماه در گچ باشه

زهره گفت

خدا را شکر که حادثه ناگوارتری رخ نداد و گرنه اینو به حساب بدشانسی خودم می گذاشتم .
نگاه جهانگیر به طرف او برگشت

این چه حرفیه ! هیچ می دونید که در طول روز چقدر از این حوادث پیش میاد ؟ نمی دونم چی
باعث شده که شما این پیش آمد رو به خودتون ربط دادید ... نکنه از اینکه دعوت امروز رو قبول
کردید ، پشیمونید ؟

زهره گفت

اصلًا این طور نیست ، برخلاف تصور شما امروز یکی از خوش ترین روزهای زندگی من بود ، باور
کنید این عینه حقیقته

چشمان نافذ جهانگیر بر او خیره ماند

اما ... حالت چهره شما چیز دیگه ای میگه

سنگینی نگاه او زهره را شرمگین کرد

این به خاطر فضای بیمارستانه ، از بچگی نسبت به این محل حساسیت عجیبی داشتم هر بار
که به بیمارستانی قدم گذاشتم دچار این حالت شدم

گفتار بی آلایش زهره تأثیر خاص بر جهانگیر داشت ، پیدا بود از مصاحبت او عمیقاً لذت می برد .
در پاسخ با لحن دوستانه ای گفت

من رو ببخشید که مرتكب خطا شدم ، نباید شما رو با خودم به این محل کسل کننده می آوردم
... ولی قول می دهم جبران کنم ... راستی شما تا بحال نقاط دیدنی شهر رو از نزدیک دیدید ؟

؛ زهره گفت

نه ... متأسفانه تا به حال فرصت نشده اما تعریف زیبایی های شهر شما رو از عمه جون خیلی . شنیدم

؛ جهانگیر خان لبخندزنان گفت

به قول معروف شنیدن کی بود مانند دیدن . امشب فرصت خوبیه که همه چیز رو از نزدیک بینید . و بعد منصفانه در مورد زیبا بودن شهر ما قضاوت کنید

زمانی که بیمارستان را ترک کردند ، از روز چیزی باقی نمانده بود . اعظم خانم با دستی که وبال گردش شده بود هسته در صندلی عقب اتومبیل حای گرفت . آمپول مسکنی که به او تزریق شد درد دستش را کاملاً از میان برده بود و چهره اش آسوده و آرام به نظر می رسید

؛ جهانگیر هم زمان با روشن کردن اتومبیل ، از درون آینه جلو ، نگاهی به او انداخت و گفت

حاله جان می خواهم به مناسبت سلامتی شما همه رو به صرف یک بستنی خوشمزه دعوت کنم بعد هم به اتفاق گشتی در شهر می زنیم تا خستگی مون بر طرف بشه موافقید ؟

؛ اعظم خانم که رنگ و رویش کمی جا آمده بود با لحن پر مهری گفت

قربون شکل ماهت برم مادر جون من که امروز تفریح شما رو پاک خراب کردم حالا هر چی تو . بگی حرفی ندارم

جهانگیر خان با نگاهی به خانم مالک نظر او را هم جویا شد و چون رضایتش را دید با استیاق . اتومبیل را به راه انداخت

گردش در خیابانهای سرسیز و مصفای شهر خیلی زود اثر خوشایندش را نشان داد . لذت تماشای آن همه زیبایی و طراوت سیمای زهره را شاداب تراز قبل کرده بود . تحت تأثیر این سرخوشی گفت

! شنیده بودم که شیراز شهر گل و بلبله اما باورم نمی شد که این همه دیدنی باشه

؛ تبسم جهانگیر نشانی از احساس رضایتش بود با لبخند گفت

خوشحالم که شهر ما رو پسندیدید . خانم مالک که از گردش در شهر خشنود به نظر می رسید : در ادامه گفتگوی آن دو گفت

بی خود نیست که مهر این آب و خاک به دلت افتاده مگه فراموش کردن پدرت در اصل شیرازی بوده ؟ هر چند تمام این سالها با خلق و خوی اهوازی ها رشد کردن ولی یادت نره که خون رحمان توى رگهای تو می جوشه ... خدا رحمت کته برادرمو ، یادمه ، ... ظاهراً اعظم خانم هم دلش می خواست در این بحث شرکت کند چون دنباله کلام دوستش را گرفت و گفت

یادش بخیر ، انگار همین دیروز بود خاطرم هست دور از حالا باشه آقا رحمان آن قدر تو رو دوست داشت که حسابی لوس شده بودی . یک بار به اصرار جمیله خواهر جهان تو رو بردم منزل خودمون ، اون روز مهمون داشتیم و خونه حسابی شلوغ پلوغ بود ، جمیله به محض دیدن شیرین زیونی های تو بغلت کرد و بردت تو یکی از اطاق ها اون طور که بعداً شنیدم تو رو اونجا می زاره و میاد که برات شربت درست کنه ، در همین حیس و بیس فریاد جهانگیر جهانگیر به هوا بلند می شه .

!زهره متعجب به عقب برگشت و پرسید ؟ مگه چی شده بود ؟

اعظم خانم که همه را مشتاق شنیدن می دید ، با آب و تاب بیشتری ادامه داد

هیچی دیگه منو و جمیله با شنیدن صدای جهانگیر با عجله خودمون رو به اطاق رسوندیم و تو رو دیدیم که با ترس و لرز گوشه اطاق ایستادی بودی و به جهانگیر که با خشم نگات می کرد خیره شده بودی ... جهان جون این خاطره رو که گفتم یادته ؟ گویا آقای سالار هم گذشته را به خاطر : داشت چون همراه با تبسیمی که در چهره اش نمایان شد گفت

نه به طور کامل اما تا حدودی یادم هست که چه اتفاقی افتاد . تنها چیزی که خوب به خاطرم . مونده ، قیافه وحشت زده زهره خانومه که از دیدن من حسابی ترسیده بود

: زهره با یادآوری خاطره پشت بام با لحنی مزاح گونه گفت

مثل اینکه شما عادت دارید همیشه آدم رو سر به زنگاه غافلگیر کنید و بترسونید ؟ حالا میشه بپرسم چه خطایی مرتب شده بودم که اون طور سرم فریاد کشیدید ؟

: جهانگیر نتوانست خنده اش را مهار کند در همان حال گفت

اگه شما هم به جای من بودید به همون اندازه عصبانی می شدید ... آخه من اون روز رحمت زیادی برای جزو های درسی ام کشیده بودم . سال آخر دبیرستان برای هر دانش آموزی از حساسیت خاصی برخورداره ، برای همین من با وسواس عجیبی همه اون جزو ها رو خط خطا کرده بودم . آن روز وقتی به اطاق برگشتم و متوجه شدم که شما بیشتر اون ها رو خط خطا کردید نزدیک بود از عصبانیت دیوونه بشم . البته قیافه دلنشین و نگاه مظلومانه شما به موقع به دادتون رسید و ال سیلی سختی از من می خوردید .

همراه با این جمله اتومبیل را در گوشه ای متوقف کرد در همان حال صدای زهره را شنید

پس شما کینه دیرینه ای داشتید که دیروز اون طور با غصب به من نگاه کردید ؟

: جهانگیر خان در حین پیاده شدن نگاهی به سوی او انداخت و گفت

اشتباه شما همین جاست آخر اون نگاه غضبناک نبود ، نگاه تعجب بود . چون باورم نمی شد در طول چند سال اون دختر بچه لوس و از خود راضی این همه بزرگ شده باشه

خانم مالک و اعظم خانم نفهمیدند موضوع از چه قرار است ولی از شنیدن بحثی که پیش آمده بود لذت می برند

طعم خوش بستنی کام همه را شیرین کرد . آقای سالار خطاب به آنها گفت
موافقید بعد از خوردن بستنی به دیدن (دروازه قرآن) برمی ؟
زهره با شوق گفت

عالیه ... عمه جون تعریف اونجا رو برآم کرده این طور که شنیدم دروازه قرآن شکوه و جلال خاصی
داره ... خیلی دلم می خواهد اونجا رو از نزدیک ببینم

دقایقی بعد آنها دوباره به حرکت درآمدند . زهره با ولع به همه جا نگاه می کرد و از شور و
هیجانی که در مردم می دید بیشتر لذت می برد . عده ای در پارک ها ، بلوارها و حتی کنار
خیابانها فرشی گسترده روز تعطیل را به استراحت و تفریح می گذراندند . از حمام مردم در نقاط
مصطفای شهر به حدی بود که در برخی مواقع عبور خودروها با اشکال صورت می گرفت . بازی
بچه ها خنده بزرگ ترها و صمیمیتی که در میان آنها به چشم می خورد زهره را به عالم خیال
فرو برد ، یاد خانه و خانواده اش در خاطر او جان گرفت و چهره معصوم مادر و سیماهی برافروخته
احمدآقا در ذهنیش زنده شد . او خوب می دانست که دلش چقدر برای مادرش تنگ شده حالا
هم از همان لحظه ها بود که آرزو داشت حتی برای دقیقه ای او را از نزدیک ببیند و وجودش را
احساس کند . ناگهان از خود پرسید « یعنی او هم برای من دلتنگی می کند ؟ » برای راضی
کردن خودش گفت « حتماً او هم دلتنگ است ولی چاره ای جز تحمل ندارد » با خودش گفت «
مادر ... من حاضرمن رنج دوری را تحمل کنم به شرط آن که تو زندگی آسوده ای داشته باشی

صدای آقای سالار او را از عالم خود بیرون کشید

این هم دروازه قرآن ، ... به نظر شما باشکوه نیست ؟

زهره با حواس پرتی پرسید

/ چی باشکوه نیست

جهانگیر با نگاه نافذی دریافت که او را از عالم دیگری خارج کرده است

: به آرامی گفت

... مگر نمی خواستید دروازه قرآن را ببینید ؟ رویرو را نگاه کنید

با اشاره جهانگیر نگاه زهره به مکانی کشیده شد که در نوع خود زیبایی بی نظیری داشت .
نمایی طاق مانند که در زیر روشنایی خیره کننده لامپ ها بیشتر شبیه یک رویا بود

اتومبیل آقای سالار به آرامی از زیر دروازه گذشت و کمی آن طرف تر متوقف شد . در این نقطه
فسرددگی جمعیت به قدری بود که پیش روی امکان نداشت

تماشای عده ای که از مسیر باریکی به قله کوه می رفتند زهره را به حیرت واداشت با کنجکاوی
پرسید

این مردم کجا میرن ؟

: جهانگیر گفت

اینجا گذشته از دروازه قرآن که برای هر شیرازی ارزش خاصی داره یک مزیت دیگه هم داره و اون آرامگاه شاعر معروف خواجهی که در قسمتی از کوه واقع شده مردم برای دیدن خواجه زحمت این راه رو تحمل می کنن ... دوست دارید آرامگاه رو از نزدیک ببینید ؟

زهره با تردید نگاهی به او انداخت اما اشتیاق در چشمانش موج می زد به عقب برگشت و : پرسید

عمه جون از نظر شما اشکالی نداره ؟

: خانم مالک که متوجه تمایل او شده بود در پاسخ گفت

. حیفه که آدم تا اینجا بیاد و دیدن خواجه نره ، من و اعظم همین جا هستیم تا شما زود برگردید زهره دیگر معطلی را جایز ندانست و با کسب اجازه از عمه اش فوراً پیاده شد . لحظه ای بعد در کنار آقای سالار از پله های سنگی که بر سطح کوه کنده شده بود بالا می رفت . هر چه از کوه بالا می رفتد نمای اطراف زیر پایشان زیباتر به نظر می رسید . عاقبت آن قدر بالا رفتد که دورنمای تمامی شهر نمایان شد . زهره که نفس نفس افتاده بود لحظه ای ایستاد محو تماشای منظره روبرو به آرامی گفت « چقدر زیباست » صدای گرم جهانگیر را شنید که گفته او را تأیید می کرد اما زهره نفهمید که در آن لحظه نگاه او بر نیمرخش ثابت مانده بود

شبانگاه زمانی که خانم مالک و برادرزاده اش خسته از روز شلوغی که پشت سر گذاشته بودند به خانه رسیدند . زهره سئوالی را که تمام روز فکرش را مشغول ساخته بود به زبان آورد و با : کنجکاوی پرسید

عمه جون خانم سالار چه نسبتی با جهانگیر خان داره ؟

: عمه خانم متعجب پرسید

! قبلآ چیزی در مورد زبور به تو نگفتم ؟

: زهره گفت

. نه عمه تا به حال موردي پیش نیومده که درباره او صحبت کنید

: خانم مالک با مهربانی گفت

ببینم خسته که نیستی ، دوست داری همه جریان رو از اول برات تعریف کنم ؟ زهره خود را : مشتاق نشان داد و گفت

. من اصلاً خسته نیستم و حاضرم تا صبح به حرف های شما گوش کنم

: عمه خانم همراه با لبخندی به آرامی شروع به صحبت کرد

سال ها پیش ماهرو هانم مادر جهانگیر برای سومین بار حامله شد . یکی از اطبای معروف اون موقع به ماهرو گفته بود که حاملگی براش خیلی ضرر داره و باید مانع اون بشه اما مادر جهانگیر می دونست که خان دلش باز هم بچه می خواود و به خاطر شوهرش این خطر رو قبول کرد و عاقبت جونش رو روی این کار گذاشت . خوشبختانه نوزاد که دختر بود زنده موند ولی مادر از بین رفت .

ماهرو زن بی نهایت زیبا و مهربونی بود و خان او را مثل جونش دوست داشت . برای همین بعد از مرگش سخت بیمار شد و روزهای بدی رو گذراند

من و اعظم با کمک هم نوزاد قشنگ ماهرو رو نگهداری می کردیم . اون روزها جمشید پسر بزرگ خان پونزده ساله و جهانگیر ده سال بیشتر نداشت . خلاصه مطلب اینکه بعد از چند سال اطرافیان خان رو تشویق کردند برای بار دوم تجدید فراش کنه و زندگیش رو سر و سامون بده . عاقبت اصرار دیگران باعث شد که خان به خاطر آسایش بچه ها دختری از محله های اطراف رو به عقد خودش در بیاره . از قضا زیور خواهر یکی از دوستان قدیمیش که عشاير بودند رو گرفت . اون موقع ها یادمه دخترها رو در سن پایین شوهر می دادن اما عروس خان سن و سال زیادی داشت و دست کم بیست و یکی دو سالش بود . زیور از همون اول دختر زیرک و آب زیر کاهی به نظر می رسید البته اوایل ظاهر کاملاً ساده ای داشت ولی با گذشت مدتی چنان شکل و قیافه ای برای خودش ساخت که بیا و ببین

در هر صورت با اون که بعد از مدتی جایی در دل خان باز کرد ولی متناسفانه اجاقش کور بود و هیچ وقت نتوانست از خان صاحب اولادی بشه

ده سال بعد این ماجرا خان هم سکته کرد و مرد . خدا رحمتش کنه

یادمه چه ختمی براش گرفتن . خلاصه ... جمشید که اون موقع در خارج تحصیل می کرد وقتی برای شرکت در مراسم پدرش به ایران اومد به جهانگیر و جمیله خواهرش پیشنهاد کرد همه چیز رو در ایران بفروشن و همگی برای ادامه زندگی به خارج برن

؛ جمیله حرف برادرش رو قبول کرد اما جهانگیر به پیشنهاد اون جواب رد داد و گفت

حتی یک وجب از خاک وطنم رو با تمام خارجه عوض نمی کنم . به همین خاطر املاک خان بین وراث تقسیم شد و جمشید و جمیله بعد از فروختن سهم خودشون راهی دیار فرنگ شدند اما جهانگیر برای همیشه در این خونه ماندگار شد

زیور سهمیش رو همون موقع گرفت و می توانست به راه خودش بره ولی از جهانگیر خواست که اونم در همین منزل و در جوار او زندگی کنه

؛ با کنجکاوی پرسید

چرا جهانگیر خان تا بحال ازدواج نکرده ؟ اون که از هر لحاظ مرد مرفهی به نظر می رسه

؛ خانم مالک با نگاه مستقیم به او گفت

جهانگیر یک بار ازدواج کرد . چند سال پیش بود که دختر زیبایی رو از خانواده وکیلی به همسری گرفت . هنوز فراموش نکردم که چه جشن باشکوهی به پا کرد و تمام اهل محل رو شام داد . اون شب همه فامیل از این وصلت شادمان بودند و اونها رو زوج خوشبختی می دیدند اما دوران خوشی برای اونها کوتاه بود هنوز مدت زیادی از عروسی شون نگذشته بود که دختر بیچاره به بیماری عجیبی مبتلا شد .

اعظم می گفت (شمسی) اشتهايش رو پاک از دست داده بود و هر چی می خورد فوراً بر می گردند . جهانگیر خان تمام اطبای معروف شیراز رو یکی یکی به بالین عروسش آورد ولی هیچکس علاج دردش رو پیدا نکرد و بعد دو ماه دختر بیچاره از دنیا رفت . بعد از مرگ شمسی جهانگیر حسابی خودش رو باخت و روحیه اش بکلی عوض شد . دیگه نه از اخلاق خوشیش خبری بود و نه از مردم داریش . حوصله کسی رو نداشت و اکثر اوقات رو در تنها ی می گذروند پای افراد فامیل کم کم از این خونه بریده شد و منزل خان لطف و صفات قبیلش رو از دست داد ... عمر چقدر سریع می گذره ... حالا پنج سال از اون زمان گذشته ، بعد از این همه مدت تازگی ها خلق و خوی جهانگیر خان کمی تغییر کرده . شاید باور نکنی ولی مهمونی امروز برای همه حکم معجزه رو داشت . همگی اینو به فال نیک گرفتیم . این طور که اعظم می گفت دیشب جهانگیر بی مقدمه پیشنهاد مهمونی امروز رو داده و تلفنی همه کارها رو روپراه کرده . حقیقتش من امروز واسه اولین بار بعد از چند سال متوجه شکفتگی صورتش شدم و برخلاف همیشه اونو . خندون دیدم .

صحت های خانم مالک به پایان رسید با نگاه عمیقی به برادرزاده اش پرسید
خسته شدی ؟ زهره که نگاهش به نقطه ای خیره مانده بود همراه با نفس بلندی که از سینه
بیرون می داد گفت

نه ... اما شنیدن این ماجرا برایم عجیب بود راستش هیچ وقت فکر نمی کردم که آقای سالار هم
مرد رنج کشیده ای باشد

عمه خانم با لحن ناصحی گفت
می دونی مادر جون هیچ وقت نمی شه از روی ظاهر دیگران درباره شون قضاؤت کرد به قول
شاعر (در این دنیا دل بی غم نباشد) ولی مسئله اینه که هر کس فقط از درد و رنج خودش خبر
داره برای همین هم گمون می کنه که بقیه هیچ غصه ای ندارن

زهره که به یاد غم های خودش افتاده بود با کلامی اندوهگین گفت
بله ... حق با شمامست

خانم مالک گفت
صورت خسته به نظر می رسه بهتره دیگه استراحت کنی فردا مجبورم زحمت خونه و آشپزی رو
به تو محول کنم چون باید دستکم تا یه مدت برای کمک به اعظم مسئولیت کارهای منزل خان رو
به عهده بگیرم

روز بعد زهره تمامی ساعات صبح تا ظهر را در منزل تنها بود. نزدیک ظهر زنگ تلفن به صدا در آمد. با برداشتن گوشی صدای عمه را شناخت. خانم مالک با احوال پرسی گرم پیشنهاد کرد که برای صرف نهاد به منزل خان برود. او یادآور شد که این دعوت از طرف جهانگیر خان صورت گرفته است.

. زهره پس از تشکر برای عمه توضیح داد که او نیز غذایی فراهم کرده و منتظر بازگشت او است

خانم مالک که دید زهره تمایلی به قبول این دعوت ندارد اصرار را جایز ندانست و می خواست خداحافظی کند که خود جهانگیر خان دخالت کرد و اجازه خواست که مستقیماً طرف مکالمه باشد. لحظه ای که زهره صدای او را از درون گوشی شنید لرزش خفیفی در وجودش حس کرد. تحت تاثیر این واکنش هر چه جهانگیر اصرار کرد او با لجاجت از عقیده خودش برنگشت

در روزهای بعد، خانم مالک همچنان بیشتر ساعات روز را در منزل آقای سالار سپری می کرد. اوایل زهره ار این تنها یی به تنگ می آمد، اما پس از استخدام در یک تولیدی، او هم اوقاتش پر شد و کمتر از تنهایی و هجوم افکار و ناگون رنج می برد

با ورود خانواده ی مستوفی، همه چیز شور و نشاط تازه ای به خود گرفت. زهره که حالا خود را عضوی از این خامواده می دانست با سرخوشی، سرگرم پذیرایی از تازه واردین بود، در آن بین بهرام، پسر آقای مستوفی، خطاب به مادرش گفت

مثل اینکه آب و هوای شیراز به زهره خانم ساخته، میبینید چند ماهه چقدر تغییر کرده؟
زهره که همه ی نگاه ها را متوجه خود دید با شرم گفت

گرچه شیراز شهر خوش آب و هواییه، ولی اگهی بینید من سر حال تر از همیشه هستم،
واسه اینه که با یه عمه ی خوب و مهربون زندگی می کنم

:خانم مستوفی که از مشاهده ی وضعیت زهره خوشحال به نظر می رسید، پرسید
راستی زهره جون، بیرای سال جدید ثبت نام کردی؟

زهره در حالی که فنجان چای را مقابل یکی از بچه ها می گذاشت گفت
بله... البته کلاس شبانه، چون در یک تولیدی کار گرفتم، از ساعت هشت صبح تا دو بعدازظهر
اونجا سرگرم هستم

:خانم کالک با نگاهی به دخترش گفت
من کخ از روز اول مخالف کار کردنش بودم، هر چی بهش میگم سود پولی که نوی بانک گذاشتم،
کفایت زندگی هر دوی ما رو میکنه توی گوشش نمی ره و اصرار داره که حتماً اونم درآمدی
داشته باشه

:رعنا در جواب گفت

اجازه بديد زهره هر طور دوست داره و صلاح مي دونه زندگي کنه. اتفاقاً به نظر من خيلي خوبه که اون به خودش متکي باشه، در اين صورت مي تونه در آينده بدون نياز به ديگرون مستقل زندگي کنه و از پس مشكلاتش بربياز.

آقاي مستوفی گفت:

از اين حرفا بگذريم، زهره خانمتعريف کن ببینم، تابحال فرصت کردي از زيبائي هاي شر شيراز ديدن کني؟

زهره گفت:

نه بطور كامل، اما يك شب به لطف همسایه ي بغل دستي، منو و عمه خانم با ماشيت گشتی تو خيابون هاي شهر زديم، تا اونجايي که من ديدم، همه جا سرسيز و قشنگ بود، مخصوصاً نمای شهر از کنار مقبره ي خواجهي کرماني واقعاً تماشايي بود

خانم مستوفی از مادر پرسيد

راستي حال اعظم خانم و آقاي سالار چطوره؟

خانم مالك گفت:

بيچاره اعظم چند وقت پيش دستش شکست، الان مدته که توی گچه، جهانگيرخان هم زندگيش با ساپقهيچ فرقی نكرده. سوال بعدی رعنا، با کنجکاوي ادا شد

- جهانگيرخان هنوز هم تنها زندگي مي کنه؟

خانم مالك گفت:

اين طور که پيداست تصميم نداره دوباره ازدواج کنه، البته آينده رو کي دیده؟

رعنا پرسيد

زيور در چه حاله؟ هنوزم با اوナ زندگي مي کنه؟

پاسخ خانم مالك، اين بار با پوزخندي همراه بود

- نه تنها اينجا زندگي مي کنه، بلکه خودش رو همه کاره و صاحب اختيار هم مي دونه. تو اين چند وقت که برای رسيدگي به اعظم و کاري منزل ب اونجا مي رفتم، مدام سعي مي کرد تو هر کاري سرك بکشد و خرده فرمایشي صادر کند، راستش اگه جهانگير هر بار، روش رو کم مي کرد، من حتی يك روز هم اونجا طاقت نمي آوردم.

صحبت درباره ي ساكنينعمرات خان، با سوال آقاي موستوفی پايان گرفت

- راستي عزيز، زهره رو تا بحال به ديدن باع هاي دلگشا و ارم نبرديد؟

عمه خانم گفت:

حقیقتیش به نظر من گردش دسته جمعی مزه دارد، برای همین صبر کردم تا شما هم برسید
همگی با هم به تماشای اونجا برمی

:آقای مستوفی گفت

پس لازم شد که فردا نهار رو تو پارک شهر بخوریم بعداز ظهر هم فرصت خوبیه که از خر دوچا
دیدن کنیم، موافقید؟

صدای فریاد خوشحالی بچه ها به هوا بلند شد و همه ی آنها، رضایت شان را از برنامه ی روز
بعد، اعلام کردند

از ساعات اولیه صبح جمعه، همه ی اهل منزلبا اتومبیل آقای مستوفی، راهی بزرگترین پارک
شهر شدند. لحظه ها آنقدر به خوشی گذشت که هیچ یک از آنها، متوجه خاتمه ی روز نشده
بود، خلوت کوچه ، با سر و صدای آنها از میان رفت. زهره با کمک خانم مستوفی، سرگرم آماده
کردن مخلفات شام بود که صدای زنگ در بلند شد. یکی از بچه ها دوان دوان برای باز کردن آن
رفت. با گشودن در، اعظم خانم، خوش رو

وسرحال وارد شد. بچه ها خاله اعظم را خیلی دوست داشتند و همیشه در سفرها به شیراز، از
محبت های او، بهره مند می شدند، ورود اعظم خانم، به جمع حاضر شور ونشاط تازه ای داد. او
بعد از احوال پرسی گرم باخانواده ی مستوفی، کنار خانم مالک جای گرفت و گفت

مثل اینکه خونه نبودید؟

:عمه خانم در حالی که برایش چای می ریخت، گفت

بچه ها رو بردہ بودیم پارک، جای شما خالی اعظم فنجان چای را از دست او گرفت و گفت
دوستان به جای ما، انسالله خوش گذشته باشه. اتفاقاً کار بجایی کردید، به نظر من جمعه ها
باید از خونه زد بیرون، روزهای جمعه یک جور غم داره

حبه ی قندي که در دهان گذاشت، مانع از ادامه صحبتیش شد، بعد از نوشیدن چای جرعه ای از
چای، دوباره گفت

- راستی امروز جهانگیر، دوتا صندوق میوه فرستاده بود منزل شما که البته چون تشریف
نداشتید، عباس آقا دوباره اونتها رو برگردوند، حالا جعبه ها توی پارکینگ، اگه زحمتی نیست به
بچه ها بگو بزن میوه ها رو بیارن

:خانم مالک گفت

ما راضی به زحمت جهانگیرخان نبودیم، این دومین باریه که با فرستادن میوه مارو شرمنده می
کن.

:اعظم با شیرین زبانی گفت

دشمنت شرمنده باشه، اینا که قابل شمارو نداره، اگه قضیه ی شرمندگیه، توی این مدت او این
قدر برای ما زحمت کشیدی که حد نداره و با این چیزا جبران نمی شه

دقایقی بعد، خانم مستوفی از آشپزخانه خارج شد و در حالیکه به سوی آن دو می آند، با علاقه
ی خاصی گفت:

حاله جون از تهارف که بگذریم امشب باید شام رو با ما باشید و پیش ما بد بگذرانید
اعظم خانم با همان لبخند همیشگی گفت

اختبار داری رعنا جون، کجا بهتر از جمع شما، ولی... خانم مالک دخالت کرد و گفت
دیگه ولی و اما نداریم و هیچ بهانه ای رو قبول نمی کنیم

آن شب، عمه خانم دوستیش را با اصرار برای صرف شام نگه داشت و بعد از صرف غذا، با میوه
های آبدار و خوشمزه اهدایی، از همه پذیرایی کرد

روز بعد، زمانی که زهره آماده ی رفتن به محل کارش می شد، بهرام به او نزدیک شد . گفت
اگه کمی صبرکنی تا منم حاضر بشم، تو را هر جا که بخواهی میرسونم

زهره گفت

راضی به زحمت شما نیستم، تنها من می تونم به محل کار برم
بهرام گفت

تعارف نکن، واسه من هیچ زحمتی نیست چون خیال دارم جایی برم، سرراه شما رو هم به
مقصد می رسونم

به دنبال ان کلام به اطاق دیگر رفت تا لباس هایش را عوض کند. پیکان آقای مستوفی، در کوچه
پارک شده بود، بهرام مجبور شد کمی آن را جابجا کند تا زهره بتواند سوار شود. همزمان بنز آقای
سالار از پارکینگ خانه بیرون آمد . پشت آنها قرار گرفت، نگاهش برای لحظه ای بر روی آن درو
ثبت ماند. پس از رسیدن به انتهای کوچه، با یک سبقت سریع از آنها جلو زد و با فشار جانانه
روی پدال گاز، در خیابان ناپدید شد

بازدید از آثار بجا مانده از تخت جمشید، گردش در خیابان های شهر و خرید لوازم ضروریی، دیدار از
بازار وکیل، زیارت شاه چراغ و خلاصه برنامه های متنوع دیگر، چنان خانواده مستوفی را سرگرم
کرد

که اصلاً نفهمیدند مسافرت شان کی به پایان رسید. بچه ها ار اینکه ناچار بودند شهر خوش آب و
هوای شیرازرا ترک کنند. غمگین به نظر می رسیدند، خانم مستوفی از این که مجبور بود دوباره
مادرش را تنها بگذارد گرفته به نظر می رسید. البته این بار وجود زهره در کنار مادرش، مایه ی
آرامش خیال و آسودگی خاطرش بود. هنگام خداحفظی، همه ی چشم ها اشک آلود بود، در آن
میان فقط یک نفر سعی داشت با مزه پرانی و خنده های ظاهری، اندوهش را به روی خود نیاورد

زهره به شوخي گفت

آقا بهرام، پيداست از بازگشت به اهواز خيلي خوشحاليد؟

بهرام نگاهش را از او دزدید و همانطور که رنگ به رنگ مي شد، گفت

شما هميشه از روی ظاهر اشخاص درباره ی آنها قضاوت مي کنيد؟

برادر کوچك ترش به شوخي گفت

(در مورد بهرام باید بگیم) خنده ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است

همه از اين حاضر جوابي به خنده افتادند و ظاهرآ هیچ کس متوجه چشم غره ی بهرام به برادرش نشد.

خانم مالک، تک تک مسافرين را از زير قرآن گذراند و به دنبال حرکت اتومبيل، زهره آب ظرفی را که در دست داشت پشت سر آنها بر زمين پاشید

فصل پنجم

فصل پاييز در شيراز خود را بمعنای واقعی نشان ميدهد. تغيير دمای هوا در اين فصل گاهی اوقات به قدری ناگهاني است که اهالي را غافلگير ميکند. زهره که شبها سرگرم درس خواندن و روزها مشغول بکار بود خبر از گذشت ايام نداشت. اين روزها كمتر به غمهای گذشته اش فکر ميکرد و هر گاه دلش برای مادر تنگ ميشد و يا هواي ديدار او به سرشن ميزد خود را قانع ميساخت که اين دوری به صلاح زندگی هر دوی آنهاست. از خانم مستوفی شنيده بود که احمد آقا هنوز دست از پرس و جو برنداشته و دريدر بدنبال او ميگردد. همه هراس زهره از اين بود که مبادا روزی دست ناپدری اش به او برسد و از جا و مكانش مطلع شود

عصر يکي از روزهای پاييزی به قصد رفتن به کلاس از منزل خارج شد آن روز چهره اش خسته تر و رنگ پريده تر از هميشه نشان ميداد قبل از خروج عمه سفارش کرد: اگه ميбинی حال نداري نميخواد بري مدرسه

اما زهره ميدانست درسها چقدر فشرده و سنگين سنت از اين رو ترجيح داد غيبت نداشته باشد

هوای بیرون سردی گزنه ای داشت. زهره بیحال و آرام قدم بر میداشت و توان ان را نداشت که به گامهايش شتاب بيشتری بدهد. ناگهان صدای بوق اتوموبيلی که از پشت سر می آمد چنان او را به وحشت انداخت که تکان سختی خورد. ابتدا نگاه گله مندی به سوی راننده کرد ولی چون او را خونسرد و بي تفاوت دید بيشتر عصبي شد و غرغر کنان به سمت دیگر متمایل گشت. در همان حال با خود اندیشید (این مرد شخصيت عجیبی دارد

سوzi که در سومین ماه پاييز ميوزيد عابرين پياده را ناراحت ميکرد و هر چه هوا تاريک تر ميشد شدت سرما بيشتر آزار دهنده بود. بعد از پيان کلاس هوا بقدري سرد شده بود که زهره نمیتوانست از بهم خوردن دندانهايش جلوگيري کند. هنگامیکه دست يخ زده اش را بر روی

بیشانی گذاشت با خودش زمزمه کرد(چه تبی!) با ورود به منزل خانم ملک بلاfacسله متوجه حال بد او شد بسترش را آماده کرد

تمام شب زهره در تبی شدید میسوخت و با هذیانهایش خانم مالک را بیش از بیش نگران کرده بود. صبح حال زهره به مراتب بدتر شد حتی قدرت نداشت از بستر خارج شود. خانم مالک تلفنی علت غیبت او را با مسئول تولیدی در میان گذاشت و برایش چند روز مرخصی گرفت. تا عصر نه جوشانده های گیاهی و نه اش با بابونه هیچ کدام موثر نیفتاد و حالت خوب نشد. آفتاب در حال غروب کردن بود که اعظم خانم طبق معمول سری به آنها زد. وقتی از حال زهره باخبر شد بیشنها دارد کرد: بنظر من بهتره اونو بیش یه دکتر ببری با داروهای خونگی فکر نکنم به این زودی حالت خوب بشه.

چهره خانم مالک دلوپس بنظر میرسید در جواب گفت: میترسم هوای سرد بیرون حال اونو بدتر کنه زهره به این سرما عادت نداره حالا هم اینقدر ضعیف شده که نمیتوونه سریا وايسه حقیقتش نمیدونم براش چیکار کنم.

اعظم که خانم مالک را میدید فکری به خاطرش رسید: ناراحت نباش فکر کنم بشه یه کاری کرد... صبر کن من الان برمیگردم.

رفت و برگشت اعظم خانم زیاد طول نکشید. هنگام بازگشت مثل همیشه با خوشرویی گفت: نگفتم نگران نباش تا نیم ساعته دیگه جهانگیر یکی از بهترین دکترای شهر و میاره بالای سر زهره... هنوز بیدار نشده؟

عمه خانم گفت: نه... همینطور بیحال افتاده و فقط ناله میکنه

اعظم گفت: بیا برمی پیشش شاید تا حالا بیدار شده باشه

آن دو در کنار بستر زهره به ارامی سرگرم گفتگو بودند که صدای زنگ در بلند شد. زمانیکه جهانگیر خان به اتفاق دکتر بر بالین زهره آمدند چهره اش از بیرنگی شبیه مهتاب بود دکتر فوراً به معاینه او پرداخت و از خانم مالک پرسید: اسم بیمار چیه؟

زهره... آقای دکتر-

از کی به این حال افتاد؟

از بعدازظهر دیروز حال درستی نداشت بهش گفتمن مدرسه نره ولی قبول نکرد وقتی برگشت - توی تب میسوخت از دیشب تا بحال تبیش اصلاً پایین نیومده

این دختر سخت بیماره شما باید زودتر از این اقدام میکردید. بیمار شما از شدت تب تقریباً در حال - نیمه بیهوش به سر میبره

چشممان خانم مالک را پرده ای از اشک پوشاند د رهمان حال با نگرانی گفت: من فکر میکردم زهره خوابیده برای همین... یا حضرت فاطمه نکنه بلایی سرش بیاد... آقای دکتر... دستم به

دامنتون این دختر اینجا امانته اگه اتفاقی براش بیفته من تا آخر عمر جلوی مادرش رو سیاه میشم.

بیتابی خانم مالک آقای سالار را واداشت که او را به اتاق دیگری ببرد و به اعظم خانم سفارش کرد که مراقبش باشد. بعد پیش دکتر بازگشت و گفت: دکتر اگه صلاح میدونید زهره رو به بیمارستان منتقل کنیم؟

دکترکه موهای نقره ای رنگیش نشانه سالها طبابت و تجربه اش بود به آرامی گفت: فعلاً نباید او را جابجا کرد. اگه داروها به وقت داده بشه و مراقبت کامل ازش به عمل بیاد تا چند روز دیگه سلامتیش رو به دست میاره ضمناً حرکت اتاق هم باید یکنواخت و ثابت باشه نه زیاد گرم و نه خیلی سرد. در ضمن روی بیمار رو اینقدر نپوشونین اینهمه پوشش باعث میشه که حرارت بدنش بالاتر بره.

آقای سالار شبانه داروها را فراهم کرد و دستور مصرف هر کدام را برای خانم مالک شرح داد. مراقبتهای مادرانه و دقیق عمه خانم پس از چند روز آثارش را نشان داد. در تمام این مدت اقای سالار روزی چند بار با او تماس میگرفت و تلفنی احوال زهره را میپرسید. اعظم خانم نیز در این مدت بیکار نبود و هر موقع فرصتی پیش می آمد در مواظبت از زهره به دوستش کمک میکرد. در یکی از مکالمه های تلفنی وقتی جهانگیر از خانم مالک احوال زهره را پرسید خانم مالک با لحن دلواپسی گفت: به لطف شما حالت از روز اول خیلی بهتره ولی هنوز تبیش کاملاً قطع نشده با این حال قصد داره فردا بره تولیدی هر چی بعثش میگم برای چند روز دیگه مرخصی بگیره تا حالت بهتر بشه به خرجش نمیره.

جهانگیر گفت: اگه از نظر شما اشکالی نداره لطفاً چند لحظه گوشی رو به او بدهید شاید من بتونم قانعش کنم که از اینکار منصرف بشه.

خانم مالک تلفن را کنار بسته زهره بود و گفت: آقای سالار میخواود با تو صحبت کنه زهره با صدایی که بر اثر ضعف و کمی هیجان لرزش خفیفی داشت سلام کرد. جهانگیر در پاسخ سلامش احوالش را جویا شد. زهره با تشکر گفت: به لطف خدا و زحمتهای بی دریغ شما و عمه خیلی از قبل بهترم.

جهانگیر گفت: خانم مالک میگفت قصد دارید فردا به تولیدی برد فکر نمیکنید برای بیرون او مدن از بستر کمی زود باشه؟

زهره همراه با چند تک سرفه به ارامی گفت: در هر صورت باید سرکارم حاضر بشم چون مرخصی ام تموم شده.

لحن گفتار جهانگیر کمی تحکم آمیز شد و گفت: لزومی نداره خودتون رو مجبور به اینکار کنید اگه نگران از دست دادن شغلتون هستید من میتونم با مسئول اونجا تماس بگیرم و مرخصی شما رو تمدید کنم.

زهره گفت:صلاح نیست اینکارو بکنید آخه من سابقه زیادی در اونجا ندارم نمیخواهم اول کار اینهمه غیبت داشته باشم.

جهانگیر اصرار او را به حساب لجباری گذاشت و در حالیکه کمی تندتر از قبل حرف میزد گفت:من نمیدونم برای شما از دست دادن شغلتون مهمتره یا به خطر انداختن سلامتی تون مگه خبر ندارید حالتون چقدر وخیم بوده پس چرا اینقدر لجباری میکنید؟

لحن تند او زهره را رنجاند.اینبار با صدای گرفته ای گفت:من لجباری نمیکنم ضمنا خبردارم که بیمار شدم شما و بقیه رو به زحمت انداخته اما من میدونم اگه پشتکار نداشته باشم نمیتونم هیچوقت روی پای خودم بایستم و متکی به خود باشم.در هر حال من تصمیم گرفتم فردا به سرکار برم و همینکار رو هم میکنم پس لطفا خودتون رو بخاطر منصرف کردن من خسته نکنید اگه امر دیگه ای ندارید خداحافظی میکنم.

بدنبال قطع مکالمه چهره اش حالت گرفته ای پیدا کرد و به آرامی در بستر خود فرو رفت.

خانم مالک که ناخواسته همه چیز را شنیده بود به کنارش آمد و با مشاهده چشمان اشک الودش به نرمی گفت:زهره جون جهانگیر خان صلاح تو رو میخواد و دلش برات میسوزه که در ...اینکارها دخالت میکنه والا

زهره به حالتی بغض کرده کلام او را نیمه کاره قطع کرد و گفت:من به دلسوزی اون احتیاج ندارم. اصلا این آقای سالار همیشه با من مثل بچه ها رفتار میکنه

دست تب دار زهره بر روی دست عمه اش قرار گرفت و اینبار با لحن پر مهری گفت:عمه جون میدونم که در این چند روز چقدر شمارو به دردرس انداختم خیال نکنید دختر قدرنشناس و لجباری هستم ولی دوست ندارم شغلمن رو از دست بدم بخاطر همین نمیخواهم زیاد غیبت داشته باشم

خانم مالک دست او را گرفت و با محبت گفت:هر طور که دوست داری ولی قول بدہ اگه حالت بد شد فورا مرخصی بگیری و به خونه برگردی

زهره اطمینان داد که سفارش او را فراموش نخواهد کرد.

صبح روز بعد با خارج شدن از منزل نگاهش به آقای سالار افتاد که به صندلی اتوموبیلش لم داده بود و به فکر فرو رفته بود.وقتی متوجه زهره شد اتوموبیل را روشن کرد و با چهره ای درهم در سمت جلو را باز نمود و به او اشاره کرد که داخل بشود اما زهره که از طرز برخورد او رنجیده بنظر میرسید با فرود اورد سر تشکر کرد و برآ خود ادامه داد.هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای حرکت سریع اتوموبیل را شنید و در یک لحظه بنز خوش رنگ جهانگیر کنار پاییش ترمز پر سر و صدایی کرد.اینبار راننده عصبی تر از قبل با صدای گرفته ای گفت:بهتره لجباری نکنید ندیدید من بخاطر شما ایستاده بودم؟

ظاهرا کلام او زهره را نرم کرد چون به آرامی در کنارش جای گرفت و آهسته سلام کرد.لحن خشن جهانگیر نیز ملایم شد و در حالیکه اتوموبیل را به حرکت در می آورد سلامش را پاسخ داد

سکوتی که میانه شان سایه انداخته بود زیاد طول نکشید ناگهان بطور ناخودآگاه و هم زمان هر دو شروع به صحبت کردند. از این برخورد لبخند کمرنگی بر لبهای آن دو نمایان شد. جهانگیر به حالت تعارف گفت: شما بفرمایید. زهره هم به همان حالت گفت: نه... شما اول حرفتون رو بزنید.

نگاه گیرای جهانگیر بسوی او برگشت و گفت: در این مورد هم میخواهید لجیازی کنید؟

زهره کمی آزده شد و گفت: من لجیاز نیستم فقط کاری رو که اون معتقدم انجام میدم. جهانگیر اتوموبیل را که سعی داشت از او پیشی بگیرد برایتی پشت سر گذاشت و پرسید: حتی اگر اون کار به صلاحتون نباشه؟

آثار بیماری هنوز در چهره زهره پیدا بود با اینحال گفت: اگه منظورتون خارج شدنم از منزله گمون نکنم اونقدر بدحال باشم که نیازی باشه بازم توی بستر بمونم.

جهانگیر نگاهی به نیمرخ رنگ پریده او انداخت و گفت: از ظاهرتون کاملا پیداست که تا چه حد سلامت هستید.

زهره گفت: نگران این ظاهر نباشد برخلاف اون باطن سرسختی دارم و به این زودی از پا در نمیام. جهانگیر با تبسم محوی گفت: در این یک مورد حق رو به شما میدم چون واقعا دختر سرسختی هستید.

سر زهره بیحال بر روی پشتی صندلی قرار گرفت در همان حال به ارامی گفت: امیدوارم این خصلت من شما رو نرنجونده باشه.

جهانگیر نیز به گونه ای زمزمه وار پاسخ داد: موضوع اینجاست که کار من از رنجش گذشته

نگاه زهره بسوی او برگشت گویا خیال داشت پرسشی را مطرح کند اما لب فرو بست و هیچ نگفت دقایقی بعد آنها به مقصد رسیده بودند. جهانگیر پس از توقف کامل اتوموبیل از آن خارج شد و به سمت مخالف رفت و در اتوموبیل را باز کرد تا از اتوموبیل پیاده شود. در حین اینکار با نگرانی گفت: شما هنوز شدیدا تب دارید.

زهره نگاهش را بزیر انداخت و گفت: مهم نیست به مرور برطرف میشه

کلام جهانگیر حالت ملامت باری داشت

چه ساعتی مرخص میشید؟ -

در پاسخ شنید که ساعت 2 بعدازظهر وقت کار تمام است. سپس در حالیکه او را تا نزدیکی در ورودی ساختمان همراهی میکرد یاداور شد: سر ساعت دو همینجا منتظرم باشید.

زهره قیل از خداحفظی گفت: شما دیگه زحمت نکشید ظهر میتونم با یک وسیله به خونه برگردم.

جهانگیر گفت: قرار نشد تعارف کنید سر ساعت 2 همینجا... راستی اگر موردي پیش اوmd که خواستید زودتر به منزل برگردید تلفنی بمن اطلاع بدید تا بیام دنبالتون... فراموش نمیکنید؟

زهره با حجب فشنگی که در نگاه و کلامش پیدا بود، در پاسخ گفت
نه... فراموش نمی کنم.

هنوز دقایقی از ساعت مقرر نگذشته بود که اتومبیل آقای سالار از راه رسید

زهره که لحظاتی را به انتظار گذرانده بود، از مشاهده‌ی او خشنود شد. هنگام سوار شدن،
آقای سالار پرسید:

خیلی منتظر شدید؟

زهره در جواب گفت:

زیاد طول نمی کشید اما چون تا به حال در انتظار کسی نمونه بودم، برام سخت بود. جهانگیر
که سر حال تر از صبح به نظر می رسید، گفت

در عوض این برآتون تجربه‌ای شد که بعد از این کسی رو منتظر خودتون نذارید... راستی حالتون
چطوره، بهترشید؟

زهره گفت:

خوبم... دیدید که نگرانی شما بی مورد بود

نگاه جهانگیر به نیمرخ او اتاد و گفت

چندان هم بی مورد نبود، چهره‌ی گلگون شما نشون می ده که هنوز تب دارید

زهره بی مقدمه گفت

فریب این سرخی رو نخورید علتیش بیماری نیست

لبخند موزیانه‌ی جهانگیر از دید او دور نماد. هم زمان صدایش را شنید که پرسید

- پس علتیش چیه؟

زهره دانست سخن نسنجیده‌ای را به زبان آورده است، از این رو با عجله گفت

نمی دونم... شاید به خاطر گرمی هوا باشه

سپس نگاهش به سمت خیابان برگشت که مصاحبیش متوجه دگرگونی او نشود. جهانگیر
لبخندش را مهار کرد و با سرخوشی بر سرعت اتومبیل افزود

با دیدن مغازه‌های آشنا، زهره دانست که به مقصد رسیدند ه اند. اتومبیل آرام به درون کوچه
بیچیده و در یک زمان نگاه هردوی آنها، به مردی افتاد که مقابل منزل خانم مالک ایستاده بود و با
او سرگرم گفتگو بود. زهره با همان اولین نگاه، رنگ چهره اش را باخت و بدون آنکه متوجه عمل

خود باشد، به صورت برق آسایی به جلوی صندلی لیز خورد و همانجا به حالت چمباتمه نشست.

جهانگیر که از حرکت ناگهانی او شدیداً متعجب شده بود با لحن متahirی پرسید
!این چه کاریه؟

زهره به علامت سکوت انگشتیش را جلوی دهانش گرفت و آهسته گفت
اون مرد نباید منو بینه. این جمله را چنان ادا کر که جهانگیر به فراست دریافت او شدیداً از آن مرد هراس دارد، به طرزی عادی از مقابل منزل مالک گذشت و به انتهای کوچه رسید. با صدای به صدا درآوردن بوق، مرد میانسالی که سمت باغبان را در خانه‌ی او داشت، در پارکینگ را برایش گشود. با داخل شدن اتومبیل، عباس آقا، دوباره لنگه‌های در را به روی هم گذاشت و بعد از احوال پرسی با آفای سالار، رفت که دنباله‌ی حرس کاری گل‌ها را ادامه بدهد

جهانگیر نظری به زهره انداخت و گفت
!!گمون نمی‌کردم از کسی تا این حد واهمه داشته باشید
زهره با رنگی پریده و صدایی لزان بر روی صندلی نشست و گفت
حتماً این ترس دلیلی داره

جهانگیر لحظه‌ای با تردید او را نگریست، سپس گویی خود را در این امر محق می‌دید، پرسید
- من می‌تونم دلیلش رو بپرسم؟

زهره نمیدانست چه توضیحی به او بدهد. پس از مکث کوتاهی به این نتیجه رسید که چاره‌ای جر اعتماد به او ندارد، ناچار گفت

در حال حاضر نمیتونم همچ چیزو برآتون بازگو کنم، اماً مطلب مهمی که شما باید بدونید اینه که، تحت هیچ عنوان او مرد نباید باخبریشه که من در منزل عمه، یا حتی توی این شهر ساکن هستم. حرف‌های زهره به سوء ظن جهانگیر دامن زد. هجوم افکار گوناگون خاطر او را مغشوش کرد، سپس با نگرانی گفت

ببینید هره خانم، من از زندگی گذشته شما هیچ اطلاعی ندارم پس نمی‌تونم بی‌گدار به آب بزنم، چون مساله آبروی من هم دربینه، پس اگر در رابطه‌ربا این موضوع، ازمن انتظار کمک دارید، باید قبلًا همه چیز رو برآم توضیح بدید

سردی کلام او، تا مغز استخوان زهره اثر کرد. با تلخی به خود گفت
چه زود رنگ عوض کرد، تا چند لحظه پیش اون قدر صمیمی و حالا... مثل اینکه اولین باره که)
(منو می‌بینه

با هجوم این افکار، سوزش اشک را در چشمان خود حس کردو دستش را به سمت دستگیره ی در برد، در حال گشودن آن با لحن گرته ای گفت

من رو ببخشید ...، نباید مایه ی دردسر شما می شدم... من الان منزل شما رو ترک میکنم

:جهانگیر با یک حرکت مانع خر، او شد و همانطور که او را جای خود می نشاد به تنی گفت

حالا دیگه مطمئن شدم که واقعاً دختر سرسخت و یک دنده ای هستید

:کمی که بر اعصاب خود مسلط شد، کلامش را ادامه داد و گفت

اگه دوست ندارید همه ی جریان رو برای من تعریف کنید من هیچ اصراری ندارم، ولی فقط می خواهم بدونم اون مرد، با شما چه نسبتی داره؟

چهره شروع به صحبت کرد، صدایش بغض آود به گوش رسید

.. احمد آقا، شوهر مادرم

فکری مثل برق از سر جهانگیر گذشت و چشمانش از تعجب راخ تر شد. صدایش انگار از ته پاه بیرون می آمد، پرسید

!.. شما از منزل فرار کردید؟

:سیماک رنگ پریده زهره، از شرم گل انداخت، او با سری اکنده پاسخ داد

فارار، نه به آن صورت که شما فکر می کنید ولی چاره ای جز ترک آنجا نداشتم. حالا جهانگیر می توانست حدس بزند که چه رازی پشت این پرده، نهان است. گرچه حقیقت امر، برایش عیان شده بود اما ترجیح داد عین واقعه را از زبان خود او بشنود. از این رو پرسید

مادرتون چطور، اون هم خبر نداره که شما اینجا هستید؟

زهره گفت:

چرا... با موافقت مادرم دست به این کار زدم

کنجکاوی مثل خوره ای مغز جهانگیر را می خورد، می خواست آخرین کلام را هم از زبان او بشنود، سوالی که به ذهن خطور کرد، رنجش می داد، با این حال باید آن را مطرح می کرد

:به آرامی پرسید

شوهر مادرتون... به شما نظر سویی داره؟

نگاه زهره بی اختیار به سوی او کشیده شده، چشمانش با هاله ای از اشک پوشیده بود. تلاشیش برای جلوگیری از فرو افنادن قطرات اشک بی نتیجه ماند. ریانش دیگر یارای سخن گفتن نداشت. با حرکت آهسته سر، پاسخ او را دادو هم زمان بعضی که برگلویش فشار می آورد، ترکید.

پنجه های جهانگیر در هم مشت شد و رنگ پشمیانی اش به سرخی گرایید، در همان حال نجوا با خود گفت:

(!عجب روزگار پستی)

وقتی دوباره به خود آمد، متوجه حال دگرگون زهره شد و در حالی که دستمالی را به سوی او تعارف می کرد، گفت

نگران نباشد... شما در این منزل کاملاً درامان هستند و هیچ کس نمی تونه کوچک ترین آسیبی به شما برسونه

آن دو همان طور که سرگرم صحبت در مورد موضوعی بودند، وارد حیاط شدند. با مشاهده ی فضای اطراف، سیمای زهره از هم شکفت، اندوه دقایق پیش محو شد و جایش را به تبسیمی همراه با شیفتگی نمای رویرو درختان قد برآفرانشته ای را نشان می داد که در ردیف های منظمی کنار یکدیگر قرار داشتند. گرچه سرمای پاییز طراوت و سرسزی را از آنها گرفته بود، اما هنوز هم چنارهای خوش قامت و نارون های چتری به نوعی خاص جلوه گری می کردند در آن میان سروهای سوزنی از شادابی بیشتری برخوردار بودند و گویی به سرمای از راه رسیده، اعتنایی نداشتند. نحوه ی قرار گرفتن آنها را به رتبی بود که انسان گمان می کرد سربازانی برای حراست از حریم حیاط، کمر به خدمت بسته اند. در قسمت میانی، محوطه ای تپه مانند و مدور، برآمده از سرخ حیاط خود را به رخ می کشید

بوته های سرماده رُز و نسترن، گویای حقیقت بود که در فصل بهار و تابستان، این تپه ی کوچک مملو از گل های رنگارنگ جلوه ای بینظیر دارد. مجسمه سه شیر سنگی که در بالای نپه پشت به یکدیگر ایستاده بودند، شکوه آن محیط را صد چندان می کرد. قسم ورودی عمارت را ایوان عریض و طویلی تشكیل نی داد. ستون های سنگی جلوی ایوان، با نقوشی که برخود داشتند، هنر حجازی را به نمایش می گذاشتند. ورودی از دو سوی حیاط با پلکانی که به ایوان ختم می شد امکان پذیر بود. زهرهدر کنار آقای سالار، به آدمی قدم بر میداشت که متوجه اعظم خانم شد. او از رویرو به سوی آن دو می آمد. هنگامی که نزدیک تر شد، پس از احوال پرسی گفت

دلم شور افتاد، خیلی وقتی که صدای داخل شدن ماشین رو شنیدم ولی هرجی صبر کردم از خودت خیری نشد.

جهانگیر لبخندزنان گفت

با مهمان غزیزمون سرگرم صحبت بودم

اعظم خانم، از سرمههر و با لبخندی زیرکانه گفت

پس من بی خود دلواپس شدم... به به زهره جون چه عجب یادی از ما کردی؟

زهره که هنوز هم کمی نگران به نظر به نظر می رسید، در پاسخ گفت

اختیار دارید اعظم خانم، ما که همیشه مزاحم هستیم، اعظم خانم با صمیمیت و لبخندی که
دندان های مصنوعی اش را را نمایان می کرد، گفت

شما مرا حمید، حالا بفرمائید بالا تا من نوشیدنی داغ بیارم

جهانگیر گفت

قبل از نوشیدنی، پیغامی دارم که باید به خانم مالک برسونی

اعظم خانم پس از دریافت پیغام و سفارشات لازم در حال رفتن گفت

جهان، تا من برمیگردم شما از زهره جون پذیرائی کن

به دنبال با نگاهی به جهانگیرخان گفت

...تا بحال چند بار شنیدم که اعظم خانم شما را به نحو خاصی صدا می کنه

جهانگیر گفت

- خاله اعظم مثل مادر من می مونه، طی این سال ها، زحمت زیادی برای من کشیده و تنها اون
اجازه داره خلاصه ی اسم منو صدا کنه

خنده نمکین زهره، از چشمان تیزیں جهانگیر دورنماید، در همان حال صدایش را شنید که آهسته
گفت:

.. خوش به حال اعظم خانم

لبهای او نیز به تبسمی از هم باز شد و در حالی که زهره را به درون عمارت راهنمایی می کرد
گفت:

شما هم مختارید من رو با این اسم خطاب کنید، البته اگر مایل باشید

نحوه ی دکوراسیون و تزئینات داخل عمارت به قدری چشم گیر و دلنشیں بود که نگاه زهره، بی
اختیار به هر سو کشیده میشی. او در سادترین کلام احساسش را بیان کرد و گفت

آقای سالار، عجب منزل با صفاتی دارید

جهانگیر که از سادگی بیان او لذت می برد، جواب داد

این از لطف سماشیت که اینجا رو مصفا می بینید و گرنه این عمارت در مقابل مهمان عالی
قدرش، کلبه درویشانه ای بیشتر نیست

زهره با شرم گفت

شما محبت دارید آقای سالار، اما از همین حالا اعلام می کنم که در مقابل شما، خلع سلاح
هستم، چون من به هیچ وجه از پس تعارفات و خوش سروزبونی شیرازی ها برنمی یابم

:جهانگیر از جواب او خنده افتاد و همراه با تعارفات نشستن روی مبل به او، گفت
ولی باور کنید قصدم تعارف نبود، این که گفتم عین واقعیت است... اشکال نداره اگر چند دقیقه
شما رو تنها بزارم؟

زهره روی مبل نشست و گفت

نه... خواهش می کنم راحت باشند.با رفتن آفای سالار، فرصت را غنیمت شمرد و با اشتیاق
نگاه دقیقی به اطراف انداخت و در دل، آن همه زیبایی و هماهنگی را تحسین کرد. اطاقی که او
سرگرم تماشایش بود، قسمت نشیمن ساختمان به حساب می آمد که سالن چهارگوش
وسيعي بود. فرش دست بافت خوش نقشی، تمامی سطح آن را می پوشاند و با مبلمان سبک
وارحتی به رنگ صورتی تزئین شده بود. دو تابلوی نفیس از جنس فرش و اقتباس از آثار مشهور
کمال الملک، برروی دیوارها چشم اندازه زیبایی داشت، علاوه برآن گلخانه ی قشنگی که تمامی
یک ضلع سالن را به خود اختصاص داده بود، بسیار تماشایی به نظر می رسید. طراوت و
سرسیزی گیاهانی که در هوای معتدل آنجا رشد کرده بودند، خاطره ی برودت هوای بیرون را از
ذهن دور ی ساخت. لذت گرمای آتش، پرنده ی خیالش را به دور دستها برد و خاطره ی آتش ها
شهرش اهواز را در ذهنیش زنده کرد شعله های سرکش که از گازهای زیرزمینی زبانه میکشندی
و اطراف را تا صدها متر روشن میکرد و مردمان اهل دل را به گرد خود فرا میخواند

شبهای جمعه آنجا چه غوغایی میشید!ای کاش او هم مثل بقیه مردم زندگی راحت و اسوده ای
داشت.با این اندیشه یاد احمد آقا و آمدن ناگهانیش به شیراز همه آرامشش را بهم زد

چه بدیختی بزرگی!احمد آقا چطور توانسته نشانی او را در شیراز پیدا کند؟اگر چشمش به زهره
می افتاد آنوقت چه میشید؟دیگر کجا را داشت که از دست او بگریزد و به آنجا پناه ببرد.آیا احمد
میتوانست او را مجبور به بازگشت کند؟در آن صورت زندگی جهنمی اش دوباره شروع میشد

هجموم این افکار ترسی ناشناخته را در او بیدار کرد و قلبش را در هم فشرد

صدای جهانگیر تلنگری بود که دنیای خیالش را درهم فرو ریخت.او همراه با سینی فنجانهای چای
و ظرف شیرینی داخل شد و در همانحال گفت:ببخشید که غیبتم طولانی شد

زهره بخود آمد و با مشاهده او گفت:نباید زحمت میکشیدید آخر من فرصت زیادی برای موندن
ندارم.

جهانگیر فنجان چای را مقابلش گذاشت و در حین تعارف شیرینی گفت:لازم نیست زیاد عجله
کنید فعلا تا برگشتن خاله اعظم فرصت هست یک فنجان چای بخورید

زهره گفت:دلم خیلی شور میزنه خدا کنه اعظم خانم زودتر برگردد

جهانگیر نیز فنجان دیگر را برداشت و مقابل او روی مبلی لم داد و گفت:تا شما چایتون رو میل
کنید خاله هم مطمئنا برگشته

زهره جرעה ای از چای را سرکشید و برای شکستن آن سکوت عذاب دهنده پرسید: خانم سالار منزل نیستند؟ جهانگیر در کمال خونسردی یک پا را روی پای دیگر انداخت و همانطور که حرکات او را زیرکانه میپایید گفت: عباس اقا گفت برای انجام کاری از منزل خارج شده

سنگینی نگاه صاحبخانه بیشتر معذبیش میکرد بدنبال بهانه ای میگشت که سر حرف را باز کند و لاقل این سکوت را از میان بردارد. چشمش به نقاشی درون گلخانه افتاد و گفت: اون نقاشی مینیاتور دور نمای قشنگی داره طرح لیلی و مجنون لطف خاصی به گلخونه داده باید به کسی که خالق این هنر بوده آفرین گفت

جهانگیر که فنجان را در حصار انگشتان خود نگه داشته بود جرעה ای از چای را نوشید و گفت: خوشحالم که اونو پسندید پیداست که من و شما سلیقه مشترکی داریم

زهره پرسید: از کجا به این مسئله پی بردید؟

جهانگیر در جواب گفت: از اونجایی که منهم علاقه زیادی به اون اثر دارم

زهره گفت: پس حتما خود شما دستور بنای اون رو دادید؟

جهانگیر با فروتنی گفت: دستورش رو ندادم طی دو ماه صرف وقت اون رو به انجام رسوندم

زهره نگاه دیگری به سوی طرح کرد و با حیرت گفت: این واقعا کار شماست؟

تبسم نمکینی چهره جهانگیر را پوشاند و پرسید: چرا تعجب کردید؟ بمن نمیاد که اهل ذوق باشم؟

زهره دچار شرم شد و گفت: منو بخشید ولی باور نمیکرم که شما اینهمه خوش سلیقه باشید. یادم باشه بعد از این به خودم ببالم که از مصاحبی یک هنرمند واقعی بهره بردم

جهانگیر با نگاه شیفته ای گفت: اگر کسی باید به خودش بباله اون من هستم نه شما چون اگر به قول شما من یک هنرمند باشم شما خود هنر هستید حتما خبر ندارید که خداوند در مورد خلق شما چه نکات ظرفی رو رعایت کرده و چه اثر کم نظری رو به وجود آورده

گونه های رنگ پریده زهره گل انداخت و نگاهش به زیر افتاد آهسته گفت: این نگاه شماست که هر چیز معمولی رو مبالغه آمیز میبینند

صدای اعظم خانم آن دو را از عالم خود بیرون کشید. همانطور که غرغر کنان وارد ساختمان میشد صدا کرد: جهان

جهانگیر گفت: من اینجا هستم

وقتی چشمش به او افتاد پرسید: چه خبر پیغامم رو رسوندی؟

اعظم خانم روی یکی از مبلغها نشست و پس از تازه کردن نفس به حالت معتبرضی گفت: امان از دست این مردک سمح یک ساعت تمام زینت رو سوال پیچ کرد. مگه دست بردار بود میگفت من مطمئنم که زهره به این شهر اومده و تا پیداش نکنم به اهواز برنمیگردم

زهره با نگرانی پرسید: عمه چی میگفت؟

اعظم به نگرانی او پی برد و گفت: زینت زرنگتر از اونه که فکرشو میکرد همچین خودش رو به بی خبری زده بود که بیا و بین با حالت حق به جانبی گفت من از وقتی برادرم به رحمت خدا رفت هیچ خبری از دخترش ندارم. البته قبل از مرگش یکی دوبار خانواده اش رو دیده بودم اون زمان دخترش پنج یا شش سالش بیشتر نبود اما این مربوط به سالها قبله و حالا اگه اونو بینم مطمئنا نمیشناسم. جهانگیر هم دلواپسیش به نظر میرسید با کنجدکاوی پرسید: بعد از این حرفها اون مرد قانع شد؟

اعظم گفت: نه بابا... مگه اون به این سادگی دست بردار بود میگفت من عکس زهره رو به مغاره دارای محل نشون دادم و بعضی از اونا خاطر جمع بودند که صاحب این عکس رو در این محل دیدن حالا یکی در این میون به من دروغ میگه من شک ندارم که مغاره دارا دروغ نمیگن. حرف آخرش زینت رو عصبانی کرد. اینبار با پرخاش بهش گفت: منظورت اینه که من دروغ میگم؟ مردیکه اصلا تو به چه حقی اومدی در این خونه رو زدی و مزاحم آسایش ما شدی؟ خیال کردی دنیا بی صاحبه؟ تا بحال هر چی رعایت غریبی تو رو کردم به کنار ولی اگه همین الان از جلوی خونه من دور نشی با کلانتری محل تماس میگیرم تا حقتو بگذارت کف دستت

اعظم خانم که هیجان باعث برافروختگی اش شده بود ادامه داد: یارو فکر اینجا رو نکرده بود بعد از این حرفها نگاه تند و تیزی به زینت انداخت و گفت من از جلوی خونه تو میرم ولی مطمئن باش. اینقدر در این محل میمونم تا به نتیجه برسم

زینت با عصبانیت داد زد آنقدر در این محل باش تا موهات مثل دندونات سفید بشه اما اگه یکبار دیگه چشمم بتو افتاد یا مزاحمتی برامون ایجاد کردی سر و کارت با کلانتریه... فهمیدی؟

زهره با ناراحتی گفت: بیچاره عمه این درگیری ها برای قلبش ضرر داره حتما الان هم خیلی نگرانه؟ اعظم خانم گفت: تو ناراحت نباش اون خیالش خوبه تنها نگرانیش تو بودی که وقتی فهمید منزل ما هستی خیالش از این نظر هم راحت شد. ضمنا سفارش کرد اگه خواستی خونه بری از راه پشت بوم بری که کسی متوجه حضورت توی کوچه نشه

زهره باورش نمیشد که زندگی آسوده اش اینطور دچار دگرگونی بشود با حالت افسرده ای گفت: چه بدبختی ای بعد از این چطور سرکار برم؟ کلاس درسم چی میشه؟

جهانگیر که تلاش میکرد خود را آرام نشان بدهد با لحن تسلی بخشی گفت: فعلا به این چیزها فکر نکنید بعدا راه چاره ای پیدا میکنیم... راستی خاله جون نهار چی داریم؟ من و زهره خانم هر دو گرسنه ایم.

زهره دخالت کرد و گفت: اگه اجازه بدید من برم منزل درست نیست که عمه رو با اینحال تنها بذارم. جهانگیر با اصرار گفت: لااقل برای صرف ناهار بموئید بعد برد

زهره در حین به پا خاستن گفت: تا اینجا هم خیلی مایه دردسرتون شدم اجازه بدید رفع زحمت کنم.

آقای سالار که او را عازم رفتن میدید ناخودآگاه به دنبالش کشیده شد و گفت: پس شما رو تا پشت بام میرسونم.

آن دو در سکوت راه پلکان را در پیش گرفتند. جهانگیر نگاهی به نیمرخ زهره انداخت و پرسید: به چی فکر میکنید؟

لایه ای از اشک چشممان کهربایی رنگ زهره را شفاف تر کرده بود. با نیم نگاهی به جهانگیر گفت: به ایکه اگه احمد آقا منو پیدا کنه چی میشه.

جهانگیر به نرمی گفت: فکرتون رو بی دلیل ناراحت نکنید من به نوبه خودم قول شرف میدم تا اونجایی که در توانم باشه نگذارم دست اون به شما برسه.

نگاه معصومانه زهره به سمت او چرخید و گفت: ممنونم خوشحالم که بعد از این میتونم به شما متکی باشم.

زمانی که از همیگر جدا میشدند جهانگیر سفارشها لازم را با او در میان گذاشت و گوشزد کرد. که تحت هیچ عنوان در منزل را به روی غریبه ها باز نکنید.

خانم مالک به محض مشاهده برادرزاده اش خشنود شد و احوالش را پرسید. وقتی او را دلوایس دید دلداریش داد و با کلام پرمهزی گفت: نگران هیچ چیز نباش تا وقتی که پیش من هستی در امانی مگه من مرده باشم که دست اون پدرسوخته بتو برسه.

زهره گفت: آخه عمه جون منکه نمیتونم برای همیشه خودمو توی خونه زندونی کنم اومدن احمد آقا همه برنامه های منو بهم ریخت بعد از این کارم چی میشه؟ درسهامو چیکار کنم؟

خانم مالک با لحن مادرانه ای گفت: فعلاً بهتره برای مدتی تولیدی رو فراموش کنی این میون فقط درس و کلاست مهمه... راستی زهره جون شوهر مادرت قیم تو هم هست؟

زهره با صدای گرفته ای گفت: بله... همین موضوع منو نگران کرده چون میدونم اگه پیدام کنه حق داره حتی به زور هم شده منو با خودش ببره چون هنوز به سن قانونی نرسیدم

عمه خانم گفت: خودتو اصلاً ناراحت نکن همانطور که گفتم تا من زنده هستم حاله بذارم اینکار بشه.

زهره گفت: عمه جون من بیشتر نگران شما هستم با این قلب ضعیفی که شما دارید اگه یه وقت خدای نکرده اتفاقی براتون بیفته هیچوقت خودمو نمیبخشم

خانم مالک گفت: نگران قلب من نباش مرگ و زندگی دست خداست. ولی اگر قرار باشه من بمیرم اول این پدرسوخته حروم لقمه رو میکشم بعد چون عزائیل میدم

زهره احساس میکرد گرفتاری او خیلی ها را به دردسر انداخته است تحت تاثیر این فکر ناراحتی گفت: آخه من نمیدونم این احمد آقا چطور فهمید من به شیراز او مد آدرس شما رو چطور پیدا کرده؟

عمه خانم گفت: اینطور که خودش صحبت میکرد عکس تو رو به تموم شرکتهای اتوبوسرانی نشون داده از قضا یکی از کارمندای اونجا گفته که چند وقت پیش مسافری با این شکل و شما میل به مقصد شیراز حرکت کرده خلاصه بعد از پرس و جو از مادرت میفهمه که توی شیراز فقط یک فامیل داری که اونم من هستم. گویا آدرس منزل مارو از مادرت گرفته بود. اینطور که پیداست مرد موذی و اب زیر کاهیه چون قبل از امدن به اینجا عکس تو رو نشون مغازه دارهای محل داده اونها هم گفتن که چنین شخصی رو این اطراف دیدن. برای همین مطمئن بود که تو اینجا هستی و با وقاحت گفت که من دارم دروغ میگم.

زهره با افسردگی گفت: عمه جون ببخشید که شما رو به دردسر انداختم بخدا اگه میدونستم. اینطور باعث زحمتتون میشم تحت هیچ شرایطی به اینجا نمی اومدم

ظاهرا خانم مالک انتظار این حرف را نداشت چون با لحن

گله آمیزی گفت:

بعد از این دیگه نشنوم که این حرف را به زیون بیاری، ... فکر کردی ارزش تو برای من کمتر از رعنایست؟ تو تنها یادگار برادرم هستی. حتماً خبرنگاری که اون چقدر برای من عزیز بود؟ تو این چند وقتی که پیش من هستی، هیچ وقت فرصت نشد درباره ی پدرت صحبت کنیم، حقیقتش می ترسم با به یادآوردن خاطره ی او، دلتنگ بشی ولی امروز فرصت خوبیه که کمی از رحمان برات حرف بزنم.

قبل از هرجیز باید بدونی، پدرت برای من، حکم یک پسررو داشت. وقتی زلزله، بیخبر همه ی افراد خانواده ی منو برد، حمان به طرزی شبیه به معجزه، جان سالم بدر برد و از همه ی خانواده ام فقط اون برام باقی موند. در آن ایان من تازه عروس بودم ولی رحمان پنج سال بیشتر نداشت. بعد از این واقعه، همه ی محبتمن را نثار برادرم کردم که مبادا احساس تنها ی یا کمبود کنه . دو سال بعد رعنا به دنیا اومد و اون دوتا در کنار هم مثل خواهر و برادر بزرگ شدند

از اون جائی که مالک بیمار بود، ما دیگه نتونستیم صاحب اولادی بشیم اما، وجود رحمان و رعنا زندگی ما رو پر کرده بود. پدرت به نظام خیلی علاقه داشت، آخرش هم یک روز به ما خبر داد که در نیروی زمینی ثبت نام کرده هنوز یک سالی از استخدامش نگذشته بود که به اهواز منتقل شد. اقامت رحمان در اهواز، باعث شد که رعنا رو به یک خواستگار اهوازی دادم. گرچه دلم نمی خواست تنها دخترم از من دور بشه... ولی خوب، تقدیر سال هاست که ما رو از هم جدا کرده... افسوس که نه من و نه رعنا، هیچ کدوم فکر نمی کردیم عمر رحمان اینقدر کوتاه باشه

اگه پدرت حالا زنده بود، زندگی تو این طور دچار آشوب نمی شد

نگاه زهره به چشمان اشک آلود عمه افتاد. او هم فشار بغضی را حس می کرد، در همان حال گفت:

ای کاش من هم با پدر مرده بودم و وجودم این طور مایه ی دردسر نمی شد

آغوش پرمه ر خانم مالک به روی او باز شد و زهره را در بر کشید. با لحن مادرانه ای گفت

- خدا اون روز رو نیاره، تو باید زنده باشی و از زندگیت لذت ببری. حالا بهتره به جای این حرف پاشیم بريم غذا بخوریم. چند روزه که تو غذای درست و حسابی نخوردی، رنگ و روت حسابی پریده، پاشو دست و روتو آب بزن تا من سفره رو حاضر کنم.

عصر بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. خانم مالک گوشی را برداشت، آقای سالار بود، همراه با سلام گرمی جویای حال زهره شد و پرسید

می تونم چند لحظه با زهره خانم صحبت کنم؟

خانم مالک با چهره ای متبسم به طرف زهره اشاره کرد و گفت

با تو کار دارن

زهره شرمگین گوشی را گرفت، مشغول صحبت شد. پس از دقایقی به دنبال یک خدانگهدار مکالمه را قطع کرد و به طرف عمه رفت و گفت

اقای سالار پیشنهاد کرد، میتونم با ماشین او کلاس برم، بعد از پایان کلاس، بازم خودشون میان دنبالم.

عمه خانم گفت

دیگه چی بهتر از این؟ برو زود تر حاضر شو و از راه پشت بوم برو انجا

زهره گفت

اتفاقاً آقای سالار هم تأکید کرد که بهتره تا مدتی از روی پشت بام رفت و آمد کنم

جهانگیر در گوشه ای از پشت بام به انتظار ایستاده بود، به محض دیدن زهره، چشمانش برقی زد و به استقبالش آمد، گفت

دیر کردید؟

زهره با لحن پوزش خواهانه ای پاسخ داد

ببخشید که شما رو منتظر گذاشتم، بعد از این دیگه تکرار نمی شه. هنگامی که حیاط شدند، برای لحظه ای نگاهشان به خانم سالار افتاد، او با رنگی پریده و متعجب در حالیکه اخم کرده بود، آن دو را تماشا می کرد. زهره با سلام، ادای احترام کرد. به سردى سلامش را پاسخ داد و با سلام، ادای احترام کرد. به سردى سلامش را پاسخ داد و با حالت مشکوکی پرسید

شما روی پشت بام چی کار می کردید؟

نگاه مستاصل زهره به سوی جهانگیر برگشت، او با بی تفاوتی گفت

فعلاً وقت ندارم، بعداً ماجرا رو برات تعریف می کنم

یک بار دیگر زهره به حالت چمباتمه در قسمت جلوی صندلی جای گرفت. کمی پس از مکث، آقای سالار همان طور که اتومبیل را هدایت می کرد، نگاهی به سوی او انداخت و پرسید راحتید؟

این بار کلام جهانگیر با لبخند کم رنگی همراه بود، او گفت نمی دونید در این وضعیت که نشستید با اون نگاه معصوم چقدر با مزه شدید، درست مثل غزال کوچکی هستید که در دام صیاد اسیر شده باشه

؛ توصیف او، گونه های زهره را گلگون کرد، در پاسخ گفت با این تفاوت که نه اینجا دامه و نه شما صیاد

؛ لبخند موذیانه ای چهره ای جهانگیر را از هم شکفت، پرسید از کجا این قدر مطمئنید؟

؛ کلام زهره با صراحة و در عین سادگی ادا شد و گفت از اونجایی که شما رو کاملاً شناختم

؛ اتومبیل از مجله شان فاصله گرفته بود، جهانگیر گفت در این قسمت خطری شما رو تهدید نمی کنه، بهتره بیایید بالا بنشینید و تعریف کنید ببینم، چطور منو کاملاً شناختید؟

؛ زهره که بر روی صندلی کنار او می نشست، در جواب گفت به نظر من که شناخت شما کار مشکلی نیست، کافیه آدم چند دیدار با شما داشته باشه تا به تمام خصوصیات اخلاقی تون پی ببره

؛ نگاه مشتاق جهانگیر به سوی او برگشت و گفت اگر به این حرف اعتقاد دارید بگید ببینیم، من چطور آدمی هستم؟

؛ زهره با لبخند زیرکانه ای پرسید به صورت تست بگم یا تشریحی؟

؛ جهانگیر، نگاهی از گوشه ای چشم به او انداخت و گفت هر طور که مایلید

؛ زهره به شوخی سینه اش را صاف کرد و گفت شما مردی مهربان، مسئول، مغدور و محبوب هستید، جهانگیر گفت

شما منو پاک غافلگیر کردید. باور نمی کنم که همه‌ی این نسبت‌های خوبی که گفتید، یک جا در وجود من باشه. شما مطمئنید که اشتباه نمی کنید؟

البته در مورد مغور بودن حق رو به شما می دم و این رو یکی از خصلت‌های بد خودم می دونم.

: زهره نگاه گذرایی به سویش انداخت و گفت

گرچه غور به تنهائی صفت جالبی نیست اماً در مورد شما چون با صفات خوبتون همراهه، قابل تحمل و حتی دلنشیں به نظر می رسه

چهره‌ی مردانه جهانگیر از تأثیر این گفتگو تغییر رنگ داده بود، در آن میان او به سختی سعی در کنترل احساس خود داشت. در آن میان او به سختی سعی در کنترل احساس خود داشت. در همان حال اتومبیل را متوقف کرد و آهسته گفت

. رسیدیم

: زهره که آماده پیاده شدن بود صدای او را دوباره شنید

- چه ساعتی بیام دنبالتون؟

: زهره از دیدن سیمای بی رنگ و کلام سرد او متعجب شد و گفت

ساعت هشت و نیم کلاس تعطیل می شه

: سالار گفت

سر ساعت اینجا منتظرم باشید، ولی اگر به هر دلیل دیر کردم، تنها به منزل برنگردید و صبر کنید تامن برسم

زهره تا لحظه‌ای که وارد کلاس شد، در این فکر بود که چه چیز موجب تغییر روحیه جهانگیر شد

با ورود استاد ریاضی، ذهنیش را از افکار دیگر پاک کرد و همه‌ی حواسش را به درس داد. او توانسته بود طی همین چند ماهی که از شروع کلاس می گذشت، خود را در دل اکثر استادان جای کند. در میان بقیه‌ی شاگردان که اکثراً به خاطر عقب افتادن در کلاس‌های روزانه، وارد دوره شبانه شده بودند، زهره شاگردی با استعداد و منضبط به حساب می آمد. دقّت او در فراگیری درس‌ها، موجب شده بود که همیشه مورد توجه خاص استادها قرار بگیرد. آقای نجفی در حین تدریس ریاضی، متوجه کسالت او شد و احوالش را پرسید. وقتی شنید که تازه از بستر بیماری برخاسته، دانست که غیبت چند روز اخیرش، بی دلیل نبوده است

ساعات بعد هم خانم رادمهر، استاد ادبیات و آقای محسنی استاد زیست هم متوجه حال بیمارگونه‌ی زهره شدند و هر دو سفارش کردند که باید بیشتر مراقب سلامتی خود باشند

آن روز استاد شیمی غیبت داشت و کلاس یک ساعت زودتر تعطیل شد. اکثر شاگردان از این پیشامد خوشحال به نظر می رسیدند. زهره بلا تکلیف مانده بود که این مدت را چگونه بگذراند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که خود را در آن جا، تنهای تنها دید. ناگهان ترس ناشناخته‌ای تمام

وحodus را در بر گرفت. صدای خشن بابای مدرسه، نگاه او را به سوی خود کشید. با لوجه‌ی خاصی که مخصوص اهالی مرودشت بود گفت

می خواهم در کلاسو قفل کنم. چشممش که به اندام دُرشت او اقتاد، بیشتر دچار اضطراب شد، با عجله کتاب هایش را برداشت و از کلاس خارج شد. تاریکی شب و سکوت حیاط مدرسه چنان او را به وحشت انداخت که بی اختیار شروع به دویدن کرد. زمانی که خود را خارج از مدرسه دید، نفس آسوده‌ای کشید و همان جا بر روی سکوی سیمانی کنار خیابان نشست

سوز سردی که می وزید تا اعماق وجودش را لرزاند، کتاب هایش را در آغوش فشرد و خودش را جمع کرد. سردی هوا لحظه به لحظه بیشتر می شد، او که اولین روز نقاہتش را می گذراند بیش از پیش دچار لرز شده بود. صدای بهم خوردن در آهنین حیاط مدرسه، او را تکان سختی داد. بابا، پس از قفل کردن در، متوجه او شد و پرسید

!چرا این جا نشستی؟

:زهره گفت

.منتظرم بیان دنبالم

:بابا پرسید

چیزی احتیاج نداری؟

.زهره تشکر کرد، او بی توجه به تنهاش زهره راهش را گرفت و رفت

دبیرستان مولوی، در یک خیابان خلوت قرار داشت، در آن هواهای سرد، اکثر اهالی در منازل خود از گرمای بخاری و حرارت دلچسب آن لذت می برند و کمتر کسی در آن ساعت شب، در خیابان تردد می کرد. زهره که از سرما بی حال شده بود هرگاه متوجه نور اتومبیلی می شد، سرش را به امید دیدن بنز آفای سالار بلند می کرد، اما هربار با عبور آن نور از کنارش دوباره با نامیدی سر را به روی زانوان خود می گذاشت

زمانی که جهانگیر به جلوی دبیرستان رسید از سکوت و تاریکی آنجا تعجب کرد. با این فکر که ممکن است کلاس هنوز تعطیل نشده باشد از اتومبیل بیرون آمد و کنار در ورودی مدرسه رفت، در آن میان متوجه شخصی شد که به صورت مچاله روی سکوئی نشسته است، با تردید به او نزدیک شد و به آرامی زهره را صدا زد، چون پاسخی نشنید دوباره با صدای رساتری او را به نام خواند. زهره سرش را به سختی بلند کرد و در حالی که در تب شدیدی می سوخت با صدای لرزانی پرسید

آقای سالار اومدید؟

جهانگیر از دیدن او در این حال تعجب کرد، او اطمینان داشت که سر ساعت به دنبالش آمده، پس چرا... از ظاهر زهره پیدا بود که مدت زیادی در این حالت به انتظار نشسته. او بی اراده و سراپا می لرزید. جهانگیر در ماشین را باز کرد و او به حالتی راحت درون اتومبیل خوابید، سپس کتش

رابه روی او انداخت، وقتی گمان کرد از هر جهت آسوده است، پشت فرمان نشست و اتومبیل را باشتاب هرجه بیشتر، به حرکت درآورد

همان طور که مسیر را پشت سر می گذاشت، هرگاه نگاهی به عقب می انداخت و صورت رنگ پریده زهره را می دید، ناخود آگاه پدال گاز را بیشتر فشار می داد. زمانی که به منزل رسید با دستپاچگی از اعظم خواست تا بستری برای زهره مهیا کند و بعد، او را که قدرت ایستادن نداشت، به درون عمارت ببرد

خانم مالک تلفنی از جریان مطلع شد و سراسیمه خود را به آنجا رساند. وقتی زهره را در آن حال دید، رنگ از رویش پرید. عصر آن روز او کاملاً سرحال بود و حالا، هیچ فرقی با یک مرده نداشت

دکتر برای دومین بار بر بالین او حاضر شد. این باره پس از معاینه های دقیق، دستور اکید داد که بیمار تا یک هفته به هیچ وجه نباید از بستری خارج بشود در غیر این صورت دچار ذات الایه شدیدی می شد که درمان آن به سادگی ممکن نیست. خانم مالک اصرار داشت که زهره را در خانه ی خودش بستری کند، اما جهانگیر نگران بود که مبادا این جایه جایی شدت بیماری را بیشتر کند. به همین خاطر از خانم مالک خواست اجازه بدهد بعد از بهبودی او اقدام به جایه جایی کند. خانم مالک مردد مانده بود که چه کند، اصرار دوباره ی جهانگیر، او را از تردید بیرون کشید.

- اگر شما هم لطف کنید و همین جا از او نگهداری کنید، مطمئنم که حالت زود خوب می شه، اون وقت می تونید با خیال راحت برادرزاده تون رو به منزل ببرید. عمه خانم بیش از آن نمی توانست در مقابل اصرار های جهانگیر سرسختی نشان بدهد، عاقبت رضایت داد که همراه زهره برای مدت کوتاهی مهمان آقای سالار باشند

بیماری زهره گرچه نگران کننده بود اما، از طرفی مایه ی شور و تحرکی در منزل آقای سالار شده بود. طی روزها و شب هائی که خانم

مالک و زهره در خانه جهانگیر خان اقامت داشتند او لحظه ای از آنها غافل نمیشد هریار به بھانه ای سراغ بیمار می آمد و از او دلجویی میکرد. از طرفی به چگونگی غذاهای روزانه نظارت داشت و تاکید میکرد که حتماً غذاهای مقوی به زهره بخوراند

عباس اقا به سفارش جهانگیر خان هر روز مامور تهیه جگر و میوه های تازه بود البته در کنار اینها دسته گلی که هر روز از گلخانه تهیه میشد یکی از ضروریات بود. جهانگیر در این چند روز بندرت از منزل خارج میشد و همه تلاشیش را بکار گرفته بود وسایل رفاه و راحتی مهمانش را از هر جهت فراهم کند. در یکی از ملاقاتهایش با زهره متوجه بهبود حال او شد و با مهربانی گفت: به لطف خدا امروز رنگ و روتون خیلی بهتر از قبل شده مثل اینکه خوشبختانه بحران بیماری رو پشت سر گذاشتند.

زهره که د راین مدت احساس وابستگی عمیقی به او پیدا کرده بود با تبسیم کمرنگی گفت: باید از شما ممنون باشم. اگر رسیدگی های شما نبود به این رودی خوب نمیشدم راستی من یک عذرخواهی به شما بدهکارم

جهانگیر متعجب شد پرسید: در چه مورد؟

چهره رنگ پریده زهره دلنشیں تر از همیشه بنظر میرسید او با لحن معصومی گفت: برای اینکه وجود من در این چند روز نظم منزل شما رو کاملا بهم زده و همه شما رو به دردسر انداخته.

پاسخ جهانگیر با لبخند نمکینی همراه بود: اشتباہ نکنید وجود شما نه تنها نظمی رو بهم نزد ه بلک مایه رونق کلبه این حقیر شده باور کنید اگر مقدور بود اجازه نمیدادم به این زودی اینجا رو ترک کنید.

زهره که از قبل میدانست اقا سالار یکی از روسای میراث فرهنگی است به شوخی گفت: اگه زودتر منو مرخص نکنید مطمئنا صدای اعتراض همکاراتون در میاد چون در این چند روز اصلا فرصت نکردید سری به محل کارتون بزنید.

جهانگیر لبخند زنان گفت: شما فکرتون رو برای این مسائل ناراحت نکنید جواب همکارها با من از این گذشته باید اعتراف کنم بعد از مدت‌ها وجود شما باعث شد که این منزل حال و هوای دلپذیری را پیدا کند پس لطفا به این زودی ما رو از این موهبت محروم نکنید.

اعظم خانم لبخند زنان گفت: زینت رفت که کمی به کارای منزلش رسیدگی کنه میخواست اونجا رو برای ورود زهره از قبل حاضر کرده باشه

رنگ رخسار جهانگیر تغییر کرد و گفت: به این زودی خیال رفتن دارن؟ میترسم این جابجایی برای حال زهره خانم خوب نباشه

زهره دخالت کرد و گفت: خوشبختانه امروز خیلی بهترم درست نیست که بیشتر از این مزاحم... شما باشیم گرچه تا حالا هم

کلام زهره با ورود نابهنجام زیور ناتمام ماند. او که با تانی قدم بر میداشت درحالیکه نزدیک میشد با کنایه گفت: از ظاهرتون پیداست که کاملا خوب شدید پس چرا بلند نمیشید؟ همین خوابیدن توی رختخواب بیشتر باعث کسالت میشه

زهره سعی کرد حرفهای دو پهلوی او را بروی خود نیاورد. در این چند روز هر بار برخوردی بین آنها پیش می آمد خانم سالار تلاش کرده بود به هر بهانه ای او را با حرفهایش آزده کند

جهانگیر متوجه چهره ناراحت مهمناش شد و خطاب به زیور گفت: بنظر من صلاح نیست که زهره خانم به این زودی از جا بلند بشن شما خودتون رو میبینید که در این سن و سال هنوز هم بنیه قوی و سرحدی دارید؟

صورت زیور تا گردن قرمز شد گویا روی جمله سن و سال خیلی حساسیت داشت. لحظه ای بعد مثل یک مار زخمی اتفاق را ترک کرد

اعظم نگاهی به جهانگیر انداخت و گفت: دستت درد نکنه جهان جون خوب رو شو کم کردی افاده های این یکی دیگه ما رو کشته

جهانگیر گفت: با زیور فقط من میدونم که چطور باید رفتار کرد اون عادت داره مثل مار همیشه نیشیش رو به یکی فرو کنه حالا هم زهره خانم رو دم دست گیر آورده

زهره گفت: خیلی عجیبه! چون تابحال هیچ کدورتی بین من و زیور خانم پیش نیومده با اینحال نگاه و کلام او پر از کینه سرت

جهانگیر با تبسم دلچسبی گفت: نمیدونید چرا؟ مگر نشنیدید که میگن زنها چشم دیدار بهتر از خودشون رو ندارند؟ این مثل در مورد زیور به معنای واقعی صدق میکنه

اعظم خانم خنده سرخوشی سرداد و با ضربه ای که به بازوی جهانگیر میزد گفت: ای شیطون آخرش یه جوری حرف دلت رو زدی

روزی که خانم مالک و زهره قصد داشتند منزل سالار رو ترک کنند قیافه جهانگیر خان افسرده بنظر میرسید. هنگامیکه زهره از پلکان بالا میرفت به ارامی گفت: قول میدید بعد از سلامتی کامل پرنده های منتظر را فراموش نکنید اونها هر روز به هوای پاشیدن دانه انتظار شما را میکشند

نگاه زهره به زیر افتاده بود اما نیمرخیش سرخی خوش رنگی را نشان میداد در همان حال گفت: قول میدم فراموش نکنم خصوصا که اون پرنده ها یادآور یک خاطره خوش هستند

چشمان جهانگیر مشتاق بسویش برگشت و از شرمی که در چهره او دید غرق لذت شد هم زمان ادامه صحبتیش را شنید

البته به شرط اینکه شما هم قولتون رو فراموش نکنید.

جهانگیر متعجب پرسید: چه قولی؟

زهره گفت: حق دارید فراموش کنید چون مدت‌ها از زمانیکه قول دادید ما رو برای تماشا به حافظیه میبرید گذشته

جهانگیر شرمده از خلف وعده گفت: اگر ممکن بود همین امروز شما رو به دیدن حافظیه میبردم اما قرار ما بمونه برای روزی که شما کاملا سرحال باشید

روزها از پی یکدیگر میگذشت و ارابه زمان بی وقفه به پیش میتاخت اکنون یکماه از دوران بیماری زهره میگذشت و او کاملا سلامت بنظر میرسید. زهره با پیشنهاد اعظم خانم بجای کار در تولیدی شروع به خیاطی در منزل کرد و سفارش مشتریان را بطور خصوصی میپذیرفت. با اینهمه رفتن به کلاس درس هنوز طبق روال گذشته انجام میشد عصر هر روز با روش قبلی سوار بر اتومبیل آقای سالار به مدرسه میرفت

دیدارهای همه روزه انس و الفتی عمیق در روابط آن دو به وجود آورده بود اما هیچکدام این موضوع را بروی خود نمی آورد خانم مالک و اعظم خانم دو دوست دیرین شاهدان این پیوند بودند و از به وجود آمدن آن خشنود. در این میان زیور همچون مار زخمی بخود میبیچید و در انتظار لحظه ای بود که آرزویش را عملی کرده انتقام سختی از این تازه وارد دلربا بگیرد

زمستان سرد آن سال را زهره با کار مداوم پشت سر گذاشت او جز موقعي که در کلاس درس سپری میکرد بقیه اوقات در منزل محبوس بود. کم کم همه آنهایی که از ماجراهی احمد آقا مطلع بودند این باور بر ایشان پیش آمد که او دیگر در پی یافتن زهره نیست و پس از گذشت این مدت طولانی چون از پیدا کردن او نالمید شده به شهر و دیار خود بازگشته است.

در روزهای آخر زمستان سردی هوا دیگر آن شدت قبل را نداشت. مردم خشنود از پایان سرما به استقبال روزهای پر نشاط بهار میرفتند. اهالی شیراز که از دیرباز آداب و سنت ایرانیان باستان را بخوبی حفظ کرده اند در این ایام با شوق فراوان سرگرم فراهم آوردن لوازم و وسائل گرامی داشت عید نوروز بودند.

بهمن مناسبت زهره بیش از همیشه مشغول کار بود. لباسهای زیبایی که برای مشتریانش میدوخت در مدت کوتاهی شهرتش را زیاند اهالی محل کرد علاوه بر آن برخورد گرم و ظاهر زیباییش مراجعین را بیشتر مஜذوب مینمود. در بین کسانی که تازه با او اشنا شده بودند یکی از خانمهایش به حالت خربزارانه ای او را مینگریست و هر بار که به منزل مالک می آمد با نگاه مشتاقی حرکات زهره را زیر نظر داشت.

در یکی از روزها که زهره بتنهایی در منزل سرگرم خیاطی بود زنگ تلفن سکوت خانه را بهم ریخت. با کش و قوسی به اندامش خستگی کمر را گرفت و سپس گوشی را برداشت
الو ... بفرمایید-

صدای مردانه ای گفت: سلام... خسته نباشد

زهره فوراً صدای او را تشخیص داد همان مزاحمتی بود که این اواخر چندین بار تلفن کرده بود گرچه زهره هر بار با ملایمت سعی میکرد او را از این عمل بازدارد اما چاره پذیر نبود و آن مرد هر بار با کلامی صمیمی صحبت میکرد. اینبار زهره خسته از این مزاحمت اما با آرامش گفت: بازم شما هستید؟ چند بار باید خواهش کنم که مزاحم من نشوید؟

مرد با لحن گرمی گفت: باور کنید قصد مزاحمت ندارم فقط میخواهم با شما آشنا بشم. در مکالمه های قبلی هم گفتم کمی به من فرصت بدھید تا برآتون توضیح بدhem ولی شما هر بار فوراً ارتباط را قطع کردید.

زهره با بی حوصلگی گفت: آقای محترم من نمیدونم شما کی هستید و هیچ علاقه ای هم ندارم که باهاتون اشنا بشم. اینطور که پیداست شما اونقدر بیکارید که نمیدونید وقتی تو رو چطور بگذرانید ولی محض اطلاع شما میگم که من گرفتارتر از اونم که هم صحبت خوبی برای شما باشم پس لطفاً دیگه مزاحم نشید.

بدنبال این کلام گوشی را گذاشت و پشت چرخ خیاطی برگشت. لحظه ای بعد دوباره زنگ تلفن او را از جایش بلند کرد. با برداشتن گوشی باز هم همان صدا گفت: شما چقدر عصبی هستید با تعريفهایی که درباره تون شنیدم فکر نمیکردم اینقدر تندخو باشید.

زهره که دیگر صبرش به پایان رسیده بود به تنی گفت: به شما مربوط نیست که من چی هستم یا چی نیستم آخه مگه شما کار و زندگی ندارید که اینطور مزاحم مردم میشید؟

مرد با خونسردی گفت: برای اطلاع شما میگم که من هم کار دارم و هم زندگی اما باور کنید زندگی بدون یک همسر زیبا هیچ لطفی نداره. حالا فهمیدید چرا مزاحم شما میشم؟ حقیقتش قراره که به زودی به خواستگاری دختری زیبا و دوست داشتنی برم اما از اونجایی که عروس من دختر منزوی و پر مشغله ایه هیچ فکری بنظرم نرسید جز اینکه با مکالمه تلفنی با او آشنا بشم.

زهره که گمان میکرد با شخص بیماری هم کلام شده است با لحن آرامتری گفت: ببینید آقا من میدونم که شما برای سرگرمی این شماره رو گرفتید ولی باور کنید من آدم گرفتاری هستم لاقل شماره ای رو بگیرید که صاحبیش وقت سر به سر گذاشت با شما رو داشته باشه

پس از ختم کلامش مکالمه رو قطع کرد و دنبال کارهایش رفت اما هنوز لحظاتی نگذشته بود که صدای زنگ تلفن دوباره شنیده شد. این بار شتابان به سوی تلفن رفت و با برداشتن گوشی با ... فریاد گفت: مگه نگفتم دیگه اینجا زنگ نزن احمق

در آن میان صدای جهانگیر در گوش او پیچید به حالت گلایه آمیزی گفت: عجب احوالپرسی گرمی زهره که انتظار شنیدن صدای او را نداشت با دستپاچگی گفت: آخ... شما هستید اقای سالار؟! ببخشید که اینطوری صحبت کردم

جهانگیر با لحن دوستانه ای گفت: حتما قبل از من کسی مزاحم شده بوده که شما رو اینطوری عصبی کرده؟

آثار شرم در کلام زهره کاملا پیدا بود فروتنانه گفت: درست حدس زدید این مزاحم مدته که دست از سر ما برنمیداره

جهانگیر کنجکاوانه پرسید: نمیگه چیکار داره؟

زهره به حالت تمسخر گفت: مردک دیوانه ست ظاهرا مجردیه که خیال ازدواج داره و میخواهد از طریق تلفن برای خودش همسر پیدا کنه

جهانگیر پرسید: خودش رو معرفی نکرد؟

زهره گفت: نه... اینکارو نکرد در هر صورت برای من که فرقی نمیکنه اون کی باشه

جهانگیر گفت: احتمال داره این شخص بازم مزاحم بشه در اون صورت خودتون رو ناراحت نکنید فقط به محض تشخیص صدا مکالمه رو

قطع کنید، بعد از چند بار مطمئناً خودش خسته می شه و دیگه به این کار ادامه نمی ده

زهره قول داد که به همین نحو عمل خواهد کرد. جهانگیر گفت

راستی فراموش کردم حالتون رو پرسم، گرچه می دونم مزاحمت های تلفنی اوقات شما رو تلخ کرده، ولی از اون که بگذریم، شنیدم این روزها سرتون خیلی شلوغه

خستگی ناشی از کار در صدای زهره به خوبی به گوش می رسد، در پاسخ گفت

این هم از لطف همشهری های شمامست که من وقت سر خاروندن ندارم. راستش اون قدر سفارشات مختلف گرفتم که نمی دونم فرصت می شه همه رو به موقع به صاحبیون بدم یا نه.
جهانگیر به نرمی گفت

پس حتماً خیلی خسته شدید؟

زهره آهسته پاسخ داد

خسته و بی حال

جهانگیر گفت

حالا که این قدر خسته هستید، واجب شد که فردا کار رو تعطیل کنید، می خوام بعد از مدت ها به قولم عمل کنم و شما رو به حافظیه ببرم

زهره که مانده بود در پاسخ چه بگوید، با دودلی گفت

اماً فردا

جهانگیر گفت

دیگه اماً نداره، من هیچ عذر و بهانه ای رو قبول نمی کنم، فردا سر ساعت چهار بعد از ظهر منتظرتون هستم.

زهره که بی میل نبود ساعاتی را در کنار او بگذارند، با خشنودی پیشنهادش را پذیرفت. و جهانگیر خوشحال از قبول دعوت خداحافظی کرد

دقایقی بعد خانم مالک با سبدی پر از میوه و سبزی از راه رسید. زهره با مشاهده ی عمه، دست از کار کشید و به کمکش رفت. آندو در حین شستن میوه و سبزی سرگرم گفتگو بودند که صدای زنگ در برخاست. خانم مالک در را گشود. از طرز برخورد و احوال پرسی زهره حدس زد که یکی از مشتری هاست. با دیدن خانم صفایی با ظاهر آراسته اش، شکش برطرف شد

از خانم صفایی خوشیش می آمد، به نظر می رسید خانمی با شعور و اصیل و از خانواده ی محترمی باشد. پس از احوال پرسی با او گفت

چه به موقع تشریف آوردید، اتفاقاً همین امروز کار با لباس شما تموم شد

خانم صفایی با خوش رویی گفت

دست شما درد نکند، ولی حقیقتیش من امروز به خاطر مسئله دیگه ای مزاحم شدم و با خانم مالک یک کار خصوصی داشتم

زهره کمی متعجب شد با این حال برای آنکه آن ها را تنها گذاشته باشد به آشپزخانه رفت تا بساط چای را فراهم کند. دقایقی بعد، وقتی فنجان های چای را مقابل آن ها می گذاشت، چهره ی عمه، لبخند مرموزی در خود داشت. هنوز نیمی از سبزی ها، پاک نکرده باقی مانده بود، زهره

پس از پذیرایی چای، به بهانه پاک کردن سبزی‌ها، دوباره به آشپزخانه رفت و سرگم این کار شد نفهمید چه مدت گذشت که صدای خدا حافظی خانم صفائی، به گوشش رسید به از رفتن: او، نگاه خندان عمه، به زهره افتاد و گفت

یادت هست بہت گفتم این ملوک خانم، یه جور خاصی نگاهت می کنه؟ حالا می فهمم بی خود نبود که اون طور براندازت می کرد.

زهره به مقصود او پی نبرد، برای همین پرسید

مگه چی شده عمه جون؟

خانم مالک با خنده گفت

چی می خواستی بشه؟ برات یه خواستگار پر و پا قرص پیدا شده، از اون آدم حسابیا. ملوک خانم او مده بود برای امشب، وقت ملاقات بگیره، قراره بعد از شام، همراه حاج آقای صفائی و پسرش مازیار، بیان دیدن تو

زهره با دلخوری گفت

عمه جون من که حالا قصد ازدواج ندارم، چرا شما قرار امشب رو قبول کردید؟

خانم مالک با کلام ناصحی گفت

عزیز من، از قدیم گفتن، دختر پله و مردم رهگذر. تو نباید از او مدن خواستگار ناراحت باشی، از این گذشته، کسی تو رو مجبور نمی کنه که به هر خواستگاری حتماً جواب مثبت بدی. اما، این که آدم درخواست کسی رو ندیده رد کنه، به نظر من کار درستی نیست و از ادب به دوره، حالا به جای این که اون طور اخم کنی بیا کمک کن کمی به نظارت خونه بررسیم، باید دستی به سر و گوش اتفاق پذیرایی بکشیم.

با تاریک شدن هوا، دل شوره عجیبی وجود زهره را دربرگرفت. گرچه اطمینان داشت که جوابش به این خواستگاری چه خواهد بود، با این همه، باز هم تشویش داشت. عقریه های ساعت از نه گذشته بود که خانواده‌ی صفائی با دسته گل زیبایی از راه رسیدند

خانم مالک، اعظم خانم را نیز از قبل دعوت کرده بود. با آمدن مهمان‌ها، دقایقی به احوال پرسی و تعارفات اولیه گذشت. عمه خانم از زهره که در آشپزخانه بود خواست که با چای و شیرینی از حاضرین پذیرایی کند

ورود او در لباس برازنده‌ای که به اصرار عمه، به تن کرده بود و شور خاصی در محفل ایجاد کرد. در ابتدای امر همه‌ی نگاه‌ها به سوی او برگشت و در همان نخستین نگاه، خانم صفائی آثار خرسندی را در چهره پسرش به وضوح دید

زهره که اصولاً دختر خوش برخورده بود با روی باز از آن‌ها پذیرایی کرد و اصلاً بروز نداد که از حضور آن‌ها تا چه حد نگران و معذب است. در لحظه‌ی تعارف چای به پسر آقای صفائی، او را جوان خوش سیمایی دید که لبخند موزیانه‌ای بر لب داشت. زهره که معنی لبخند او را درک

نمی کرد، بی تفاوت از کنارش گذشت و سرگرم پذیرایی از دیگران شد. بعد از اتمام پذیرایی، دوباره به آشپزخانه پناه برد و همانجا خود را مشغول کارها کرد.

سالن پذیرائی درست کنار آشپزخانه قرار داشت، بعضی از صحبت‌ها، بی اختیار به گوشش می‌رسید. از حرف‌های خانم صفائی، زهره دانست که مازیار، یعنی همان پسر یکی یک دانه‌ی آقای صفائی، مهندس برق و الکترونیک است. از محاسن دیگر جناب داماد، داشتن خانه شخصی و کلیه لوازم زندگی بود که با این ترتیب، رحمت عروس آینده برای آوردن جهیزیه واقعاً کم می‌شد. در آن میان، خانم مالک بیشتر شنونده بود و هربار که تعریفی از جناب مازیار می‌شنید، به علامت رضایت سری تکان می‌داد و لبخند زنان حرفی به تأیید می‌گفت حاج آقا صفائی که جریان خواستگاری را تمام شده فرض می‌کرد و اطمینان داشت که جواب مثبت را خواهند گرفت، برای هیجان دادن به موضوع با لحن پرگروری اعلام کرد که در صورت سرگرفتن این وصلت، در شب عروسی، کلید یک کادیلاک را به عنوان هدیه، به عروس و داماد تقدیم خواهد کرد.

در حین این صحبت‌ها، زهره یک بار دیگر با طرف میوه وارد شد. این بار نگاه خانواده‌ی صفائی به او حالت خاصی داشت و درست شبیه به آن بود که به شخصی نگاه می‌کنند که به زودی یکی از اعضای خانواده ایشان خواهد شد.

ساعت دیواری هال، یازده و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌داد، مهمان‌ها عازم رفتن شدند. موقع خداحفظی، پسر آقای صفائی در یک لحظه‌ی مناسب، نزدیک زهره شد و آهسته به لحنی صمیمی گفت

امیدوارم بعد از این تلفن‌های مرا به حساب مزاحمت نگذارید

چشمان حیرت زده زهره، به او خیره ماند، نمی‌توانست باور کند که این واقعیت داشته باشد. با (...خودش گفت، (پس او همان مزاحم

هنوز از بہت بیرون نیامده بود که خانم صفائی او را در آغوش گرفت و همراه با خداحفظی گفت زهره خانم، ما منتظر جواب هستیم، کاری کن که انشاالله تو همین تعطیلات نوروز مراسم جشن رو راه بیندازیم. زهره جوابی برای گفتن نداشت، سرش را به زیر انداخت و سکوت اختیار کرد

با رفتن آنها، نفس راحتی کشید و در حین جمع آوری فنجان‌های خالی گفت
عمه جون مگه شما بهش نگفته‌ید که من خیال ازدواج ندارم؟

خانم مالک به شوخی اخمهایش را در هم کشید و فت

مگه می‌شه وقتی مهمان من هستند، بلاfacله بهشون جواب رد بدم؟ سپس لبخندی زد و گفت:

البته حق داری این حرف رو بزنی، چون با این سن و سال کم، نباید اطلاعی از رسم و رسوم داشته باشی. ولی برای اگاهیت می‌گم که وقتی کسی به خواستگاری دختری می‌ره، درست نیست که در همون ابتدا، جواب نفی بشنوه. معمولاً در این موقع خانواده دختر مدتی وقت می-

خوان که در این باره تصمیم بگیرن، بعد از این مدت اگه حواب مثبت بود که چه بهتر، ولی در غیر این صورت، به نحوی که به طرف مقابل برنخوره، پیشنهاد اونا رو رد می کنن.

زهره که همیشه با اشتیاق به نصایح عمه گوش می سپرد، گفت

مثـل این کـه هـنوز نـصـایـح زـیـادـی هـست کـه من اـز اـون هـا بـی خـبـرـم و بـایـد به مرور هـمـه رو یـاد بـگـیرـم

عـمـه با تـبـسـم شـیرـینـی گـفـت

نـگـران نـباـشـ، گـذـشت زـمان خـودـش بـهـترـین مـعـلـمـه و هـمـه چـیـز رو به آـدـم یـاد مـی دـهـ

روـز بـعـد آـقـای سـالـار تـلـفـنـی خـانـم مـالـک رـا نـیـز بـرـای دـیدـار اـز حـافـظـیـه دـعـوـ کـردـ. عـمـه خـانـم هـمـراـه باـ: تـشـکـر گـفـتـ

من اـز بـابـت خـودـم عـذر مـی خـواـم چـون قـرـارـه باـاعـظـم بهـپـابـوس شـاه چـرـاغـ بـرـیـمـ، اـمـا اـگـه زـحـمـتـیـ نـیـسـتـ زـهـرـهـ باـشـمـ مـیـادـ چـونـ خـیـلـیـ دـلـشـ مـیـ خـواـدـ اـونـجـاـ روـ اـزـ نـزـدـیـکـ بـیـبـیـهـ

پـاسـخـ جـهـانـگـیرـ بهـنـوـیـ بـهـنـوـیـ بـودـ کـهـ خـانـمـ مـالـکـ درـیـافتـ، بـرـنـامـهـ اـیـ دـیدـارـ اـزـ حـافـظـیـهـ فـقـطـ بهـ خـاطـرـ زـهـرـهـ طـرـحـ رـیـزـیـ شـدـهـ. وـقـتـیـ مـکـالـمـهـ اـشـ باـ اوـ پـایـانـ یـافتـ، خـطـابـ بهـ زـهـرـهـ گـفـتـ

بـهـتـرـهـ دـیـگـهـ خـیـاطـیـ روـ تعـطـیـلـ کـنـیـ وـ زـوـدـتـرـ حـاضـرـ شـیـ چـونـ تـاـ نـیـمـ سـاعـتـ دـیـگـهـ جـهـانـگـیرـ خـانـمـ مـیـادـ دـنـبـالـتـ

زـهـرـهـ باـ کـنـجـکـاوـیـ پـرـسـیـدـ

شـماـ خـیـالـ نـدارـیدـ باـ ماـ بـیـائـیدـ؟

عـمـهـ خـانـمـ گـفـتـ

من اـز قـبـلـ باـاعـظـمـ قـرـارـ دـاشـتـمـ، اـزـ اـینـ گـذـشـتـهـ بـارـهاـ وـ بـارـهاـ حـافـظـیـهـ روـ دـیدـمـ وـ دـیـگـهـ فـرقـیـ نـمـیـ کـنـهـ کـهـ اـمـروـزـ بـیـامـ یـاـ نـیـامـ، اـمـاـ توـ مـدـتـ هـاستـ اـزـ مـنـزـلـ خـارـجـ نـشـدـیـ، اـمـروـزـ فـرـصـتـ خـوبـیـهـ کـمـیـ گـرـدـشـ کـنـیـ، حـالـاـ بـرـوـ زـوـدـتـرـ آـمـادـهـ شـوـ، نـبـایـدـ جـهـانـگـیرـ خـانـمـ روـ مـنـتـظـرـ بـذـارـیـ

هـنـگـامـ خـرـوجـ اـزـ مـنـزـلـ، نـگـاهـ زـهـرـهـ بـهـ سـوـیـ خـانـمـ مـالـکـ بـرـگـشـتـ وـ باـ تـأـسـفـ گـفـتـ

ایـ کـاـشـ شـمـاـ هـمـ مـیـ اوـمـدـیدـ، درـ اـونـ صـورـتـ خـیـالـمـ رـاحـتـ تـرـ بـودـ

عـمـهـ خـانـمـ درـ حـالـیـ کـهـ اوـ رـاـ بـدـرـقهـ مـیـ کـردـ، گـفـتـ

حـالـاـ هـمـ خـيـالـتـ رـاحـتـ باـشـهـ، سـعـیـ کـنـ بـهـتـ خـوـشـ بـگـذـرهـ. ضـمـنـاـ وـاسـهـ بـرـگـشـتـنـ هـمـ زـيـادـ عـجلـهـ نـكـنـ، چـونـ مـمـكـنـهـ ماـ كـمـیـ دـیـرـ بـرـگـدـیـمـ. زـهـرـهـ باـ بـوـسـهـ اـیـ اـزـ اوـ جـداـ شـدـ وـ بـهـ سـمـتـ اـتـومـبـیـلـ آـقـایـ سـالـارـ کـهـ بـهـ اـنتـظـارـشـ اـیـسـتـادـهـ بـودـ رـفـتـ. وـقـتـیـ درـ قـسـمـتـ جـلوـیـ اـتـومـبـیـلـ جـایـ گـرفـتـ، باـ چـهـرـهـ اـیـ مـتـبـسـمـ سـلامـ گـفـتـ وـ پـرـسـیـدـ، قـرـارـهـ مـاـ تـنـهـاـ بـهـ حـافـظـیـهـ بـرـیـمـ؟

جـهـانـگـیرـ بـهـ دـنـبـالـ پـاسـخـ سـلامـشـ پـرـسـیـدـ

مگه اشکالی داره؟

:زهره گفت

اشکالی که نداره، فقط خیال کردم طبق معمول خانم سالار هم حتماً هستن

:جهانگیر که کمی افسرده به نظر می رسید، گفت

از زیور دعوت نکردم، چون اصلاً حوصله‌ی اونو نداشتم

:زهره با نگاهی به چهره رنگ پریده او پرسید

مثل این که شما کسالت دارید؟

:جهانگیر با نگاه گذرایی پاسخ نداد

نه.. فقط کمی خسته ام، دیشب نتونستم خوب بخوابم

:زهره با تأسف گفت

پس امروز وقت مناسبی برای گردش نبود، بهتر بود در منزل استراحت می کردید

:جهانیر به آرامی گفت

بر عکس فضای منزل داشت منو خفه می کرد، فکر می کنم این هواخوری بتونه حالمو بهتر کنه

در حین بیان این جمله، رادیوی اتومبیلش را روشن کرد، نوای آرام موسیقی در فضای اتومبیل شنیده شد. دقایقی بعد تحت تأثیر آهنگ حزن انگیزی که به گوش می رسید، غم ناشناخته‌ای قلب زهره را در هم فشرد. پشمیمان از قبول دعوت، به پشتی صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت.

لحظاتی گذشت تا صدای جهانگیر، او را از عالم خود بیرون کشید

- دیشب مهمان داشتید؟

:زهره گفت

بله، خانواده‌ی صفایی، یکی از دوستان عمه بودند

:جهانگیر با کنجکاوی پرسید

برای مسأله خاصی اومده بودن؟

:زهر که احتمال می داد اعظم خانم همه ماجرا را برای او تعریف کرده باشد، برای همین گفت

گویا... برای خواستگاری اومده بودن

جهانگیر با کنایه گفت

به به مبارکه... انشاالله کی شیرینی می خوریم؟

زهره ک جو شوخی را مساعد می دید، به حالت ظاهراً خرسندی گفت

به زودی، شاید در همین تعطیلات عید نوروز

در یک آن چهره جهانگیر تا بناگوش قرمز شد و در حالی که سعی در کنترل خود داشت، به حالت کنایه گفت

چقدر با عجله، ترسیدید خواستگار از دست تون فرار کنه؟

زهره از این استدلال ناراحت شد و به تلافی گفت

ای کاش شما هم دیشب در جمع شرکت داشتید در اون صورت میدید که اون بیچاره چنان پاییند شده بود که راه هم بزور میرفت چه برسد به فرار

جهانگیر با لحن تمسخر گفت: مثل اینکه خصلت بد من به شما هم سراایت کرده؟

زهره چون منظورش را خوب درک کرده بود در پاسخ گفت: هر چه از دوست رسید نیکوست حتی اگه غرور کاذب باشه

جهانگیر گفت: خوب شد معنای دوستی رو هم فهمیدیم

بدنبال این جمله نگاه افسرده اش به سمت او برگشت و گفت: شما آنقدر برای این دوستی ارزش قائل نبودید که حتی زحمت یک مشورت کوچک رو به خودتون بدید پس چطور ادعا میکنید که دوست هستید؟

زهره که میدید ناخواسته مایه دلگیری جهانگیر را فراهم کرده است از در ملایمت در آمد و با تبسمی کم رنگ گفت: من برای رابطه دوستانه ای که با شما دارم ارزش زیادی قائلم و اگه موضوع مهمی پیش می آمد و نیازی به تصمیم گیری بود حتما قبلا با شما مشورت میکردم ولی تابحال که موردی برای این کار پیش نیومده بود

آقای سالار که سعی داشت اتوموبیلش را مابین دو اتوموبیل دیگر پارک کند به سوی او متمايل شد و گفت: که اینطور... پس بنظر شما ازدواج مساله مهمی نیست؟

زهره گفت: چرا... اتفاقا خیلی مهمه

جهانگیر که لحن گفتارش خبر از ازدگی او میداد پرسید: پس چطور بعنوان یک دوست در اینباره هیچ صحبتی با من نکردید؟

زهره با شیطنت در جواب گفت: برای اینکه من تصمیمم رو از قبل گرفته بودم و دیگه نیاز به نظر خواهی نبود.

صراحت کلام او جهانگیر را برافروخته تر کرد با اخمهای گره خورده گفت: اینجا آرامگاه حافظه بهتره
پیاده شیم.

بنای آرامگاه با نمای دلنشیں و چشمگیر نگاه شیفته علاقه مندان را بخود جذب میکرد. آنروز در میان دوستداران شعر و هنر که برای دیدار از حافظه به آنجا آمده بودند پیرمردی با ریشی سپید و کشکولی بر دوش و لباسی که خاص درویشان بود اشعاری زیبا از حافظ را با صدای خوش اهنگی میخواند.

زهره و جهانگیر در کنار مقبره حافظ غافل از هیاهوی اطراف هر یک در افکار خود فرو رفته بودند و کلامی بر لب نمی آوردند. درویش لحظه به لحظه به آنها نزدیکتر میشد و همچنان میخواند ... کلامش تلنگری بود بر قلبها آن دو

روز و شب خوابم نمی اید به چشم غم پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمراض غمت ببریده شد

همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

در شب هجران را پروانه وصلی فرست

ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

صدای خوش طینین درویش زهره را از عالم خود بیرون کشید لحظه ای سر بلند کرد تا با نگاه او را دنبال کند در آن میان متوجه سنگینی نگاه غم زده جهانگیر شد در یک آن قلیش از تاثیر اندوهی که در چشمان او دید به درد آمد

دیدار از حافظه و بدنیال آن آرامگاه سعدی در آن هوا روح بخش که درختان را زودتر از موعد شکوفه نشانده بود همچون رویای خوشی بود که به سرعت گذشت. گرچه سکوت سنگین جهانگیر او را کمی آزرده کرده بود اما نگاههای زیر چشمی و رفتار مهر آمیزش جبران آن را میکرد. زمانی که به جلوی منزل مالک رسیدند زهره در حال پیاده شدن با تبسم شیطنت آمیزی گفت: بخاطر گردش امروز واقعاً ممنونم ضمناً محض اطلاع شما میگم که جواب من به خواستگاری دیشب منفی بود و چون به هیچ وجه قصد نداشتم از تصمیمیم برگردم بهمین خاطر با شما مشورت نکردم

بدنبال این کلام با یک حرکت اتوموبل را دور زد و دور شد و جهانگیر رادر بہت و حیرت و چشمانی که از تعجب گرد شده بود تنها گذاشت

بعد از فشردن زنگ در چون مطمئن شد کسی در منزل نیست با کلیدی که همراه داشت در را گشود و به درون رفت. هنوز لباسهایش را عوض نکرده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. هنگامی که گوشی را برداشت صدای بم و گرفته جهانگیر را شنید

تو لجبار ترین یکدنده ترین و بدجنس ترین دختری هستی که تابحال دیدم با همه اینها در تمام -
عمرم به هیچکسی تا این اندازه وابسته نشدم

مکالمه قطع شد اما گوشی همچنان در دست زهره باقی مانده بود و لبخند نمکینی چهره اش را
شاداب تر از همیشه نشان میداد. این اولین بار بود که جهانگیر او را اینهمه صمیمی خطاب میکرد

فصل 6

ساعتی از ظهر گذشته بود زهره همچنان خیاطی میکرد خانم مالک با مهربانی گفت: موقع ناهار
شده نمیخوای کار رو تعطیل کنی؟

زهره گفت: عمه جون شما غذاتون رو بخورید من فعلا گرسنه نیستم

عمه گفت: باور نمیکنم گرسنه نباشی از صبح تابحال که چیزی نخوردی

زهره گفت: چرا... خوردم. امروز خانم سالار تلفنی از من دعوت کرد که به منزلشون برم قراره برای
اتاق خوابش پرده جدید بخره از من خواست در مورد مقدار پارچه نظر بدم ضمنا خواهش کرد مدل
دوخت رو هم خودم انتخاب کنم. حالب اینجا بود که رفتار امروزش با همیشه فرق داشت. اگر
بدونید چقدر از من پذیرایی کرد راستش برایم یک نوع شیرینی خانگی آورد که خیلی خوشمزه
بود به اصرار زیور خانم چند تا از اونها رو خوردم و حالا اصلا اشتها ندارم. شما منتظر من نباشید.
غذاتون رو بخورید.

زهره این روزها خوشحال بود که باب دوستی را با خانم سالار گشوده است. او خودش هم
فهمید این دوستی از کجا آغاز شد اما اینطور که میدید این صمیمیت خیلی سریع ایجاد شد

روزهای بعد زیور خانم هر بار به بیانه ای او را دعوت میکرد و در این دیدارها به گرمی از او پذیرایی
میکرد. البته این دعوتها بیشتر در اوقاتی صورت میگرفت که آقای سالار و اعظم خانم در منزل
نبودند.

خانم مالک شاهد این روابط بود یکبار در حین گفتگو به زهره گفت: تو با رفتار خوبی که داری همه
رو رام خودت کردي

زهره لبخند زنان پرسید: چطور مگه؟

عمه خانم گفت: این زیور از آنهاست بود که هیچکس رو تحويل نمیگرفت و جز خودش چشم دیدن
کسی رو نداشت اما این روزها میبینم با تو خیلی صمیمی شده

زهره گفت: راستش خود منهم از اینهمه محبت او تعجب میکنم اوایل به نحوی رفتار میکرد مثل
اینکه میخواست سر به تن من نباشه اما حالا رفتارش کاملا تغییر کرده ولی با همه این حرفها
خوشحالم که با او صمیمی شدم

در یکی از آخرین روزهای اسفند ماه آسمان شهر را لایه ای ابر پوشانده بود. نسیم سردی که
میوزید فضای معتمد درون اتوموبیل را دلچسب و آرامبخش نشان میداد. جهانگیر خیابانها را یکی

پس از دیگری پشت سر میگذاشت این همان مسیر اشنا همیشگی بود. او و زهره هر روز دوبار این راه را طی میکردند اما امروز زهره خاموش تر از همیشه بنظر میرسید.

جهانگیر با نگاهی به سویش پرسید: چرا ساكتی؟

زهره که بیحال به پشتی صندلی تکیه داده بود به ارامی گفت: خیلی خسته ام چند روزیه که احساس کسالت میکنم.

نگاه جهانگیر دوباره به چهره او افتد. رنگت هم کاملا پریده اینها همه دلیل کار زیاده ای کاش برنامه خیاطی رو تعطیل میکردی.

زهره چشمان خسته اش را بسوی او برگرداند و گفت: گرچه خیاطی کار خسته کننده ایه اما اگه این سرگرمی نبود در این مدت از تنها یی و بی هم زیونی دیوانه میشدم.

بدنبال این جمله لبخند کمرنگی بر روی لبانش نمودار شد و گفت: راستی هیچ میدونید که امروز آخرين روزیه که مزاحم شما میشم؟

جهانگیر با تعجب پرسید: منظورت چیه؟

زهره گفت: آخه از فردا دیگه کلاس نداریم باید در منزل کتابها رو دوره کنیم و برای امتحانات حاضر بشیم.

جهانگیر گفت: آه.. که اینطور پس بعد از این سعادت دیدارت کمتر نصیبم میشه.

زهره با شیطنت گفت: دلتون رو خوش نکنید چون من به هر بهانه ای مزاحم شما میشم بخصوص در موقع اشکالات درسی.

جهانگیر با رضایت گفت: بعنوان معلم سرخانه همیشه برای خدمت حاضرم و امیدوارم در همه درسها به اشکال بربخوری.

آغاز فصل بهار با پیدایش شکوفه ها و جوانه های سبز درختان لطف و زیبایی خاصی دارد. نسیم بهاری با عطر دل انگیز شکوفه ها و جیک جیک گنجشکان و رقص پروانه ها یادآوری آغازی دوباره است. سال نو فصل نو روزی نو که برای ما ایرانیان به یادگار از پیشینیان نوروز نام گرفته است.

سال جدید برای خانم مالک لطف و صفاتی خاص داشت وجود زهره با تمام جوانی و سرخوشی اش شور و نشاط تازه ای به منزل او آورده بود. سفره هفت سین که با سلیقه و ابتکار همخانه جوانش تزئین شده بود تحسین او را برمی انگیخت با لبخندی از شادی در حین تماشای سفره گفت: خوش بحال شوهرت که همسر با سلیقه ای مثل تو نصیبیش میشه.

زهره شرمگین گفت: از کجا معلوم که من قصد ازدواج داشته باشم؟

لحن عمه خانم حالت زیرکانه ای داشت

به وقتی ازدواج هم میکنی اگه از من بپرسی میگم بعضی ها برای پیش گذاشتن دارن لحظه - شماری میکن و اگه تابحال صبر کردن فقط بخاطر این بوده که درست تموم بشه و گرنه تا الان کار

تمام بود. راستی بگو ببینم اگه اوں شخصی که منظور منه خواستگاریت بیاد باز هم مخالفت میکنی؟

گونه های رنگ پریده زهره از شرم گلگون شد در حالیکه سرگرم بستن نواری به دور ظرف سبزی بود جواب داد:

شما عجب سسؤالات سختی می کنید

پس از پایان کار، ظرف شیرینی را جلوی عمه خانوم گرفت و گفت

حالا دهن تون رو شیرین کنید تا به بینم قسمت چی پیش می یاره. خانم مالک همراه با برداشتی یکی از شیرینی ها، خنده ی پرصدایی سرداد و گفت
مبارکه... مبارکه.

زهره متعجب پرسید

چی مبارکه؟

خانم مالک گفت

این فال من بود و تو جواب فالم رو دادی، تعارف شیرینی به معنی اینه که، ما در سال جدید شیرینی عروسی تو رو می خوریم

لبخند دلنشیں زهره، لپش را چال انداخت، چهره اش تغییر رنگ داد و گفت
دست بردارید عمه جون

عصر دومین روز عید، خانم مالک همراه زهره برای تبریک سال نو، منزل آقای سالار رفتند. جهانگیر به گرمی از آن ها استقبال کرد، اعظم خانم که سرگرم تعویض آب ظرف ماهی ها بود با دیدن مهمان ها با خوشحالی به پیشوازشان رفت

مجلس عید مبارکی چنان با شوخی و خنده همراه شد که هیچ یک از آن ها، متوجه گذشت زمان نشدند. گرچه زهره و عمه اش فقط برای یک دیدار کوتاه به آن جا رفته بودند، اما آقای سالار آن قدر اصرار کرد که آن ها نه تنها برای شام، بلکه تا نیمه های شب، آن جا ماندگار شدند

به هنگام بازگشت، اعظم خانم، خانم مالک را گوشه ای کشید و گفت

اگه خدا بخواهد، دارم به آرزومندی رسم

خانم مالک متعب پرسید

چطور مگه، اتفاقی افتاده؟

اعظم خانم گفت

حقیقتش اینه که، جهان از من خواسته تا از شما، برای پنج شنبه شب وقت ملاقات بگیریم، قراره همراه چند تا از بزرگتر های فامیل، بیان خدمت تون

خانم مالک با خوشروئی گفت

از طرف من به جهانگیر خان بگو، منزل ما، متعلق به خودشونه، هر موقع تشریف بیارن خوشحال می شیم.

اعظم دست او را فشد و گفت

به خدا قسم زینت جون از روزی که زهره رو دیدم، مهرش به دلم نشست و به خودم گفتم این مرغ جهانگیره. بین کنار هم که راه می رن چه قدر به هم میان

نگاه شوق آمیز خانم مالک به سوی آن دو کشیده شد. جهانگیر که در کنار زهره به آرامی قدم برمی داشت، سرش را به او نزدیک کرد و گفت: به بخشید غذای امشب مورد پسندت نبود

زهره گفت

اتفاقا خیلی هم عالی بود

چهره ی جهانگیر به تبسیمی از هم باز شد و گفت

دروع گوی خوبی نیستی، چون سر میز شام دیدم که چیزی نخوردی. زهره گفت حقیقتش اصلاً گرسنه نبودم، نمی دونم چرا مدتیه که خیلی بی اشتها شدم

جهانگیر لحظه ای با دقت نگاهش کرد، بعد پرسید

پس به همین خاطر لاغر و رنگ پریده شدی؟

زهره سرش را به آرامی تکان داد و گفت

فکر می کنم علتیش همین باشه

جهانگیر با نگرانی پرسید

به پزشک مراجعه نکردی؟

زهره گفت

گمون نمی کردم مسأله ی مهمی باشه

جهانگیر گفت

نباید این قدر به خودت بی اعتماد باشی، فردا بعد از ظهر با هم می ریم پیش یکی از دوستان من،
مطیعش توی منزله و روزهای تعطیل هم خصوصی بیماران رو می پذیره

با بازگشت خانم ملک و زهره به منزل، عمه خانم که چشم هخایش از خوشحالی برق می زد، با
نگاهی به زهره گفت

نگفتم امسال شیرینی عروسیت رو می خوریم

زهره متعجب پرسید

منظورتون چیه؟

خانم مالک با سرخوشی چادر را از سر گرفت و گفت

قراره پس فردا شب جهانگیر خان همراه چند نفر از بزرگترهای فامیل بیان اینجا

در یک آن گونه های زهره، گل انداخت، در همان حال گفت

اومن آقای سالار به منزل ما، که امر تازه ای نیست. عمه با نگاه شیطنت آمیزی گفت

خودت رو به اون راه نزن، وقتی کسی برای اومن وقت قبلی می گیره و بزرگترهای فامیل رو
همراه خودش میاره، قصدش یک دیدار ساده نیست

زهره با شرم سر را به زیر انداخت و گفت

من که امشب متوجه مطلب خاصی نشدم، رفتار آقای سالار هم درست مثل همیشه بود

خانم مالک با لبخند موذیانه ای گفت

ولی من امشب متوجه نگاه های لحظه به لحظه جهانگیر به تو بودم، سر میز شام یک بار
همچین به تو خیره شده بود که اعظم رو به خنده انداخت

هیجان زهره در رفتارش پیدا بود، با این حال گفت

- شما اشتباه می کنید. پس فردا شب می فهمید که همه ی این حرف ها فقط فکر و خیال
واهی بوده

گرچه حجب و حیای زهره، مانع می شد حقیقت این موضوع را به روی خود بیاورد، ولی فکر در
این باره، آن شب ساعت ها از خواب او را گرفت

روز بعد، خسته از بی خوابی شب گذشته، چشمش به لباس هایی افتاد که هنوز بعضی از
کارهایشان انجام نشده بود. به یادش آمد که قول داده، هرجه زودتر آن ها را حاضر کرده به
صاحبانشان بدهد. از این رو به عمه خانم گفت

مقداری لوازم خیاطی لازم دارم که باید حتماً امروز تهیه کنم، اگه با من کاری ندارید، برم تا خرازی و برگردم. خانم مالک گفت:

سر همین خیابون بقلی یک خرازی هست، از همون جا می تونی هرچی لازم داری تهیه کنی. زهره کیفیش را برداشت و در حالبکه مقدار موجودی آن را بررسی می کرد. از منزل خارج شد.

ابری پریار سینه ی آسمان را تیره نشان می داد و نسیمی خنک، آخرین برگ های زرد را از تنہ ی درختان چنار جدا می کرد، گویی با این کار به جوانه های تازه روییده نوبت خودنمایی می داد. زهره با نفسی عمیق ریه ها از هوای تازه پر کرد و به راه افتاد. قدم هایش سست و کم رمق بود. احساس ضعفی شدید راه رفتن را برایش مشکل می کرد. در این چند روز اخیر، حال او به مراتب بدتر شده بود. به عمه نگفته بود که هرچه می خورد، ساعتی بعد آن را بالا می آورد، دلش نمی خواست او را نگران کند. دست هایش را در جیب روپوشش فرو کرد با نگاهی به آسمان با خود گفت

حتماً چیز مهمی نیست، اگه باشه،... امروز دکتر می فهمه

با رسیدن به خیابان اصلی، خستگی راه در تنیش ماند. اکثر مغازه ها بسته بود، فقط تعداد انگشت شماری از دکان ها چراغ های شان روشن بود. زهره که مسیر نسبتاً طولانی را پیموده بود، با نگاهی به کرکره بسته مغازه خرازی آه از نهادش برآمد ناچار بود وسایل مورد نیازش را فراهم کند. آدرس خرازی دیگری را از عابری گرفت و به آن سو حرکت کرد. در فکر پیدا کردن مغازه مورد نظر، به هر طرف سرک می کشید. با خود اندیشید

بنکه این یکی هم بسته و رفته؟ غرق در این افکار ناگهان صدای شخصی را از پشت سر شنید

زهره... زهره

با وحشت به عقب برگشت و در یک آن، از دیدن کسی که رویه رویش ایستاده بود نفس در سینه اش حبس شد. احمد آقا با چهره ای تکیده وی رنگ، در حال تماشای او بود. زهره، نمی توانست حضور او را باور کند. آخر این ممکن نبود، چطور بعد از گذشت این همه وقت، او هنوز در شیراز بود؟! در این فکر، صدای گله آمیز احمد آقا به گوشش رسید

- این طوری نمک می خوری و نمکدان می شکنی؟

زهره احساس می کرد قدرت سخن گفتن ندارد، با این حال باید چیزی به او می گفت
 تمام اراده اش را به کمک طلبید و با صدایی که از وحشت دچار لرزش شده بود، گفت
 .. من چاره ی دیگه ای نداشم

زهره می دید که در این چند ماه، به اندازه چند سال شکسته شده، حتی صدایش آن نشاط سابق را از دست داده است.

وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، کلامش درمانده به گوش می رسید.

- مگه من به تو چه بدی کرده بودم که این طور با آبرویم بازی کردی؟ هیچ می دونی تو این مدت مردم چه چیزایی پشت سر تو گفتن؟

زهره در زیر سنگینی نگاه خیره او، احساس خرد شدن می کرد. انگار بین دو سنگ آسیاب در حال له شدن بود. به سختی گفت

اگه من شما رو ترک کردم، فقط به خاطر آسایش مادرم و بچه ها بود. وجود من جز این که برای شما و بقیه مایه ی دردرس باشه، دیگه چه لطفی داره؟

:احمد آقا با پوزخند زهرآگینی گفت

آسایش؟ فکر می کنی بعد از رفتن تو، هیچکدام از ما رنگ آسایش رو دیدیم؟

در تمام این مدت من سرگردان و آواره ی این شهر و اون شهر بودم و تازه وقتی بی نتیجه به اهواز برمی گشتم، تمام دق دلم رو سر زری و بچه ها خالی می کردم

احمد آقا همان طور پشت سر هم گله می کرد، از سختی ها و مراتب ها می گفت و از رنجی که در این مدت از فراق زهره دیده بود. ظاهر فلک زده ای داشت. مثل این که با خودش صحبت می کرد، در بین حرف هایش گفت

یه زمان بین مردم اعتبار و آبرویی داشتم، حالا بین به چه روزی افتادم

:زهره با دیدن حال بیمارگونه ی او، نگران شد و با دلسوزی گفت

عمو جان باور کنید من نمی خواستم شما رو ناراحت کنم، خیال می کردم با رفتن من همه چیز درست می شه، نمی دونستم شما رو تا این حد نگران می کنم

:احمد آقا گفت

اگه راست می گی، بیا با هم برگردیم اهواز

زهره مستأصل شده بود نمی دانست در مقابل این درخواست چه عذری بیاورد. با صدای ضعیفی گفت

ولی... من به زندگی در این جا عادت کردم و نمی تونم عمه رو تنها بذارم

:احمد آقا با عصبانیت گفت

پس اون پیروز به من دروغ گفت و تو در منزلش بودی؟

:زهره در مقام دفاع از خانم مالک گفت

.اون به خاطر من مجبور به این کار شد والا هیچ وقت دروغ نمی گفت

:احمد پرسید

تو چطور راضی شدی در تمام این مدت منو آواره و سرگردون به کنی؟

:زهره گفت

گمون کردم وقتی نشونی از من پیدا نکنید، به اهواز برمی گردید و زندگی عادی خودتون رو شروع می کنید.

:قیافه احمد حالت رقت باری داشت، با لحن نزاری گفت

چیزی نمونده که خواسته‌ی تو برآورده بشه ولی، یک شانس کوچیک منو یاری کرد. بعد از اون روزی که با عمه ات برخورد داشتم، مدت یک ماه محله شما رو زیر نظر گرفتم، اما هیچ نشونی ازت به دست نیاوردم. کم کم نا امید شده بودم که یک روز بحسب کنجکاوی به سراغ همسایه‌ی عمه ات رفتم. خانم میانسالی در رو باز کرد، وقتی عکس تو رو نشونش دادم و از تو پرسیدم، به من اطمینان داد که در منزل عمه ات زندگی می کنی و شدیداً تحت مراقبت هستی، اون زن از روی خیرخواهی سفارش کرد، بهتر برای مدتی اون اطراف آفتابی نشم تا آب‌ها از آسیاب بیفته، من به نصیحتش عمل کردم. دیروز که از اهواز حرکت می کردم، حتی به فکرم خطور نمی کرد که بتونم به این زودی پیدات کنم... حالا بهتره زودتر حرکت کنیم، مادرت و بچه‌ها، چشم به راه ما هستن. زهره احساس بیچارگی می کرد و هیچ راه گزینی برای خود نمی دید. ناچار با تماس گفت

.عمو جون من نمی تونم با شما بیام، اگه به خونه برنگردم عمه از قصه دق می کنه

:چهره‌ی احمد آقا برافروخته شد و با لحن تندي گفت

به جهنم که عمه ات دق می کنه، می خوام سر به تنیش نباشه. چطور در تمام این سال‌ها کسی سراغ تو رو نگرفت، حالا برامون عمه دار شدی؟

سروصدای احمد آقا، توجه بعضی از عابرين را جلب کرده بود، هرکس از کنار آنها رد می شد، با شک و تردید، نگاهی به سوی شان می انداخت و می گذشت

چهره رنگ پریده و چشمان اشک آلود زهره، بیشتر جلب توجه می کرد. احمد آقا که متوجه سماجت و کنجکاوی بعضی رهگذران شده بود، دست زهره را در دست گرفت و با لحن محکمی گفت:

.تو همین الان باید با من برگردی اهواز گفتم که مادرت منتظره

حال زهره کاملا دگرگون شده بود حالا دیگر نمیتوانست جلوی ریزش اشکهاش را بگیرد.در همان
حال گفت:لاقل اجازه بدید لوازمم رو بردارم و با عمه خداحافظی کنم

صاحب مغازه لبیاتی که از اول ماجرا این دو نفر رو زیر نظر داشت از محل کارش خارج شد و در
حالیکه قدمی به آن دو نزدیک میشد پرسید:دختر خانم مشکلی پیش اومند؟

نگاه غضبناک احمد اقا به آن مرد افتاد با پرخاش گفت:به شما چه مربوطه آقا آدم توی این شهر
جرات نداره با دخترش حرف بزن؟

مرد مغازه دار با نگاه متعجبی از زهره پرسید:این آقا پدر شماست؟

زهره که دلس نمیخواست اینطور انگشت نما شود با حرکت سر جواب مثبت داد و ناخودآگاه به
دبیال احمد که دستش را میکشید به حرکت در آمد.در آن حال کلام خشمگین پدر خوانده اش
قلبیش را در سینه فرو ریخت

احتیاجی به خداحافظی نیست بھتره بی سر و صدا همراه من بیای وala مجبور میشم از طریق -
قانون عمل کنم که در اون صورت عمه جونت هم درگیر میشه

زهره از ترس دیگر هیچ نگفت و با قدمهایی لرزان کارش براه افتاد

در آن سوی خیابان شورلت سرمه ای رنگ احمد اقا انتظار آنها را میکشید دقایقی بعد در خلوت
جاده به سمت اهواز میرفتند.

خانم مالک که از تاخیر زهره دلواپس شد و بدنبال او به خیابان رفت اما اکثر مغازه ها و همینطور
غازه خرازی را بسته دید.خیابان نسبت به روزهای دیگر خلوت تر بنظر میرسید از ازدحام و
شلوغی همیشه خبری نبود.تا جایی که چشمها کم سویش یاری میکرد همه جا را از نظر
گذراند ولی از زهره خبری نبود.با این فکر که ممکن است برای خرید وسائل به محل دورتری رفته
باشد و احتمالا تا ساعتی دیگر باز خواهد گشت.در خانه هم آرام و قرار
نداشت.زمان در حال انتظار چقدر دیر میگذشت.عاقبت صبرش به پایان رسید ساعتی از ظهر
گذشته بود که با حالی پریشان به منزل سالار رفت.اعظم طبق معمول با خوشرویی به استقبال
دوستش آمد اما به محض دیدن او احساس کرد که اتفاق بدی رخ داده

بفرما تو زینت جون خوش اومند-.

خانم مالک در حین بالا آمدن از پله ها در حالیکه نمیتوانست اضطرابش را پنهان کند گفت:ببخش
که طر ظهر مزاحمتون شدم...میخواستم ببینم جهانگیر خان هستند؟

پنجه عریض اتاق غذاخوری رو به حیاط باز میشد جهانگیر از پشت میز ورود خانم مالک را دید و از
گامهای عجولی که بر میداشت داشت که موضوعی پیش آمده از این رو بلا فاصله خودش را به
آنها رساند اعظم خانم داشت توضیح میداد که جهانگیر مشغول صرف غذاست که صدایش را
شنید.

سلام زینت خانم بفرمایید داخل-

خانم مالک بی اختیار به سوی او کشیده شد و با لحن دلواپسی گفت: جهانگیر خان به دادم
برس زهره گم شده.

پریدگی رنگ جهانگیر از نگاه اعظم و خانم مالک دور نماند در همان حال ناباورنہ پرسید: گم
شده؟! چطور ممکنه گم شده باشه؟ خانم مالک گفت: امروز ساعت 9 صبح برای خرید لوازم
خیاطی از منزل بیرون رفته و هنوز برنگشته زهره عادت نداره که زیاد از محل خودمون دور بشه
حتماً اتفاقی برash افتاده.

جهانگیر نگاه شتابانی به ساعت مچی اش انداخت. عقریه ها زمان یک و پانزده دقیقه را نشان
میدادند با نگرانی پرسید: چرا زودتر ما رو باخبر نکردید؟

خانم مالک گفت: منتظر بودم گفتم حتماً برمیگرده ولی ازش خبری نشد حالاً میگین چیکار کنم
جهانگیر خان؟

جهانگیر نازارم و اشفته بنظر میرسید همانطور که درون عمارت میرفت گفت: چند دقیقه صبر کنید
تا کلید را بردارم بعد با هم دنبالش میگردم.

در این ساعت از روز اکثر خیابانها خلوت و کم رفت و امد شده بود. جهانگیر همه مسیرهایی را که
ممکن بود زهره از انجا گذشته باشد را جستجو کرد اما دریغ از کوچکترین اثر ناگزیر به آخرين
مکانهایی که به فکرش میرسید سرکشید و همه بیمارستانها و کلانتری ها را سر زد ولی انگار
زهره قطره ای اب شده و در زمین ناپدید گشته بود. عاقبت پس از چند ساعت جستجو نامید و
غمگین مسیر بازگشت را در پیش گرفتند. خانم مالک که دیگر هیچ امیدی به یافتن برادرزاده اش
نداشت با چشمان اشکبار گفت: من مطمئنم اون پدرساخته زهره رو توی خیابون غافلگیر کرده و
اونو بزور با خودش برده.

جهانگیر که حالی به مراتب بدتر از اون داشت در جواب گفت: مگر ممکنه بعد از گذشت این مدت
طولانی اون مرد بازم در کمین زهره نشسته باشه؟

خانم مالک گفت: کسی که من دیدم اگه لازم بود حتی یکسال هم در کمین مینشست

جهانگیر نمیخواست به راحتی این حقیقت تلخ را باور کند او گفت: آخه زهره که بچه نیست چطور
میشه در روز روشن جلوی چشم مردم اونو به زور برده باشه؟ یعنی اون هیچ عکس العملی از
خودش نشون نداده؟

خانم مالک رطوبت اشک را از گوشه چشمانش پاک کرد و گفت: مگه شما زهره رو
نمیشناسید؟ اون دختر محظیه و محاله از ترس ابرویش توی خیابون سر و صدا راه بندازه

جهانگیر نگاه خسته اش را بسوی او برگرداند و گفت: اگر فکر میکنید زهره به اهواز رفته باید هر
چه زودتر حرکت کنیم و اونو از چنگ اون نامرد در بیاریم

خانم مالک با ناراحتی گفت: مشکل اینجاست که من هیچ اقدامی نمیتونم بکنم. احمد قیم زهره
ست و من حق اعتراض ندارم. قیافه جهانگیر برافروخته شد و گفت: میشه از طریق قانون اقدام
کرد و شکایت کنیم که زهره در منزل این مرد امنیت نداره.

خانم مالک گفت: نه اینکار هم عملی نیست. چون زهره راضی نمیشه که پدر خونده اش رو ناراحت کنه. برام تعریف کرده بود که از مدتها پیش میدونسته احمد بهش نظر داره اما از ترس اینکه مادرش این میون آسیب نبینه هیچ اعتراضی نمیکرده. احمد به همه خواستگارای زهره جواب رد میداده و به اون اخطار کرده که اگر ازدواج کنه مادرش رو طلاق میده و از خونه بیرون میکنه. زهره ناچار بوده به خاطر مادرش رفتار ملایمت آمیزی با ناپدربیش داشته باشه. حالا هم بهمین دلیل هیچ اقدامی علیه اون نمیکنه.

جهانگیر نومیدانه گفت: پس ما برای نجات اون چه باید بکنیم؟

خانم مالک گفت: مگه اینکه خود زهره دوباره دست به اقدامی بزنه والا... از دست ما کاری برنمیاد.

جهانگیر با صدای گرفته ای گفت: ما هنوز مطمئن نیستیم که اون به اهواز رفته باشه اول باید از این موضوع خاطر جمع بشیم.

خانم مالک گفت: وقتی به منزل رسیدیم با رعنا تماس میگیرم و از اونها میخواهم در این مورد تحقیق کنن.

بدنبال این کلام نگاهش به چهره پریشان جهانگیر افتاد و گفت: اگه خبری از اون بدست آوردم فورا شما رو در جریان میذارم.

جهانگیر نگاهی به چهره خسته خانم مالک انداخت و گفت: بهتره فعلا تا روشن شدن این مطلب پیش ما باشید درست نیست که با اینحال در منزل تنها بمونید.

با ورود اتوموبیل آقای سالار اعظم با عجله خود را به آنها رساند اما با مشاهده چهره آن دو کلام دردهانش ماسید. دیدن چشمان اشک الود دوست دیرینش او را هم غمگین کرد. اولین سوالی که به ذهنیش خطور کرد بی اراده بر زبان اورد و پرسید: پیداش نکرده‌ی؟

خانم مالک به جای هر جوابی سری با افسوس تکان داد و هیچ نگفت.

اینبار از جهانگیر پرسید: یعنی چه اتفاقی برash افتاده زهره بچه نیست که تو روز روشن گم بشه. جهانگیر با گامهای سنگین در کنار آن دو طول حیاط را میبینمود در جواب گفت: من هیچی به فکرم نمیرسنه تا اونجایی که ممکن بود همه جا رو به دنبالش گشتمیم ولی هیچ اثری از زهره نیست زینت خانم میگه ممکنه ناپدربیش زهره رو بین راه دیده و با خودش برده اهواز... فعلا باید این موضوع مشخص بشه اگه مطمئن بشم پیش اونا نیست وجب به وجہ این شهر رو دنبالش میگردم و هر جا که باشه... پیداش میکنم.

با فرو نشستن آفتاب منظره آتشهای اهواز از دور پیدا شد. در تمام راه زهره بدون کلامی به در تکیه داده بود و مستقیم به روبرو نگاه میکرد. رنگش چنان پریده بنظر میرسید که اگر نفس نمیکشید این باور پیش می آمد که او مرده است. احمد نیز سکوت حاکم را برهمن نمیزد و با شتاب به جلو میراند. سیماش بخصوص برق چشمانش شبیه به مبارزی بود که پیروز از میدان نبرد برگشته باشد. وقتی به مقصد رسیدند شب آسمان شهر را تیره کرده بود. ورود زهره بخانه بازتاب

عجیبی داشت.بچه ها با حالت گنگی و ناباور اما با خوشحالی به سویش دویدند.زهره با تمام ضعفی که داشت دستانش را از هم گشود و هر دوی آنها را در آغوش جای داد.بعد نگاهش به مادر افتد.رنجورتر از همیشه مقابلش ایستاده بود و او را نگاه میکرد.ظاهرها میان دو احساس متفاوت دست و پا میزد.نمیدانست باید از بازگشت دخترش خوشنود باشد یا دلتگ عاقبت مهر مادری بر احساسات دیگر پیروز شد.به روی زهره آغوش گشود.گرمی آغوش مادر بعض زهره را ترکاند.حالا هر دوری آنها با هم اشک میریختند.گفتگوی آرام آن دو با ریزش اشکها همراه بود.مادر گفت:همه اش تقصیر من بود که نتونستم طاقت بیارم و بالاخره آدرس تو رو به احمد دادم

صدای زهره کاملاً بغض آلد بود.همچون ناله ای کنار گوش مادر نجوا کرد:اشکالی نداره مادر میدونستم آخرش اینطور میشه

مادر گفت:چرا اینقدر از بین رفتی؟مگه این مدت مریض بودی؟

زهره گفت:نه مادر...مریض نبودم کم کم همه چیز رو برآتون تعریف میکنم ولی اول بریم یه جایی که با هم تنها باشیم.زری خانم قصد داشت همراه زهره به یکی از اتاقها برود که صدای احمد او را متوقف کرد.

یه چیزی درست کن بده زهره بخوره از صبح تا بحال لب به هیچی نزد-۵

زهره اهسته گفت:مادر...اگه ممکنه جای منو درست کن بخوابم فعلاً میلی به غذا ندارم.زری دست او را کشید و به همان اتاقی که سابق متعلق به او بود برد تخت خوابش هنوز در همان جای قبلی قرار داشت

مادر از فرصت استفاده کرد و پرسید:این چند ماه پیش عمه زینت بودی؟

زهره آرام در بستریش دراز کشید و گفت:بله...از اینجا یک راست به شیراز رفتم و در تمام این مدت پیش عمه بودم نمیدونید اون چقدر مهربون و با محبته.خدا میدونه حالا از غیبت من چه حالی داره...مادرمیشه برآم یه کاری بکنی؟

زری دستان یخ کرده او را میان پنجه هایش فشرد و پرسید:چه کاری؟

زهره آهسته تر گفت:اگه ممکنه امشب با منزل عمه رعنا تماس بگیر و بگو که من اینحالم بگو به عمه زینت خبر بده که از دلوایپسی در بیاد اون خبر نداره که من کجا هستم و حتماً حالا تموم شهر رو دنبالم میگردد

زری برای آرام کردن او گفت:بذر اول احمد رو به بھانه ای بفرستم بیرون بعد تماس میگیرم.تو بگیر بخواب و دلوایپس نباش راستی...صبر کن اول شام بخور بعداً بخواب

زهره که احساس لرز میکرد پتو را محکم تر بخود فشرد و گفت:غذا نیاوردی چون یه لقمه هم نمیخورم فقط اگر زحمتی نیست یه استکان چای میخورم

خبر بازگشت زهره خانم مستوفی را غافلگیر کرد او هم باورش نمیشد که احمد اقا بعد از اینهمه وقت هنوز برای یافتن زهره در تکاپو بوده است.او میدانست که مادرش د رانتظار خبری از طرف

اوست بهمین خاطر همه ماجرا را به اطلاع او رساند. بعد از قطع مکالمه خانم مالک که هنوز در منزل جهانگیر بود با نگاهی به او و اعظم گفت

نگفتم کار خودشه؟ رعنا می گفت چند دقیقه پیش، زری تلفنی بهش خبر داده که احمد آقا، زهره رو با خودش آورده، این طور که رعنا می گفت، حال زهره هیچ خوب نیست و به محض رسیدن، توی بستر افتاده. نگاه جهانگیر، برای لحظه ای به خانم مالک افتاد. گرچه خاموشبودن اما در چشمانش درد عمیقی موج می زد. دوباره سرش یه زیر افتاد و به پنجه های در هم گره اش خیره شد.

ورود زیور، با آن ظاهر زرقو برق دار و چهره ی رنگ شده، مانند نکی بود که برزخم پاشیده بود. گویا تازه از مهمانی برگشته بود. در تمام طول روز، اهالی منزل از دست مزاحمت های او، آسوده بودند اما حالا که رسیده بود، می خواست از همه چیز سر در بیاورد.

- چی شده که همتون زانوی غم بغل گرفتید؟

در میان حاضرین فقط اعظم به او نگاهی انداخت و ماجرا ی گم شدن زهره را به طور مختصر برایش شرح داد.

در آن میان هیچکش متوجه برق چشمان زیور نشد، فقط صدایش را شنید که گفت

حقیقتیش من فکر نمیکنم کار درستی باشه که آدم از خونه ش فرار کنه، زهره باید عاقیت کاررو درنظر می گرفت، بالاخره یه روزی پدرش اونو پیدا می کرد... حالا بی خود اینقدر ناراحتید، اون برگشته سر خونه و زندگیش، ایکه دیگه غصه نداره

جهانگیر نمی توانست وجود او را بیش از این تحمل کند، خصوصاً که می دانست، زن پدرش هیچ وقت چشم دیدن زهره را نداشته است. از این رو درحالیکه تلاش می کرد، صدایش را از حد معمول بلندتر نکند گفت

زیور خانم، نظر شما برای خودتون محترمه، ولی چون شما از جریان خبر ندارید، ممکنه مارو به حال خودمون بذارید.

زیور که غرورش جلوی بقیه جریهدار شده بود، با لحن معتبرضی گفت

حالا درسته که ناراحت، ولی دلیل می شه به خاطر یه دختر غریبه، این طو با من صحبت کني، مثل اینکه منم تو این خونه برای خودم حق و حقوقی دارم

جهانگیر دیگه نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و در پاسخ گفت

محض اطلاع شما بگم زهره برای من غریبه نبود. اگه این اتفاق لعنتی نمی افتاد، به زودی همسر من می شد و به کوری چشم اون هایی که نمی تونن ببینن، قرار بود زهره خانم این خونه بشه.

چهره برافروخته جهانگیر، نشان می داد دیگر تحمل فضای اطاق را ندارد بلند شد و از آنجا بیرون آمد. ردیف درختان و سکوت شبانه او را در آغوش کشید

حال زهره روز به روز بحرانی تر می شد. اوایل، مادرش را احمد آقا، بی اشتباوی او را به حساب افسرگی اش می گذاشتند و امیدوار بودند به مرور همه چیز روبراه شود، ولی از وقتی به اهواز برگشته بود، چنان لاغز و رنجور شد که دیگر حتی راه رفتن و نشستن برایش کاری دشوار به نظر می رسید.

احمد آقا، به همراه زری، زهره را نزد یکی از معروف ترین پزشکان شهر برداشت. دکتر شهاب به محض مشاهده ی بیمار، دستور داد هر چه زودتر او را در بیمارستان بستری کنند. دکتر، در همان معاینات اولیه، بطور خصوصی به احمد گفت:

بیماری دختر شما، به نظر مشکوک می رسه و من تا آزمایشات کامل هیچ نظری نمی تونم بدم
با شنیدن حرف های دکتر، احمد به حال بدی چغار شد. دهانش خشک شد و زانو انش به رعشه افتاد.

او به خوبی میدانست زمانی که پزشکی از کلمه (مشکوک) در مورد یک بیماری استفاده می کند، حساب آن بیمار پاک است و دیگر امیدی به بهبودیش نیست. احمد حاضر نبود در این باره چیزی به زری بگوید. چرا که کاملاً می فهمید، برای یک مادر، چقدر سخت و ناگوار است که بداند دختر دلندش، به زودی در مقابل چشمانش پرپر می شود

فکر بیماری زهره، همه جا با او بود و مانند خوره، مغزش را می خورد. حتی کارگران میدان هم به حال او پی برده بودند و دورادور برایش دلمی سوزاندند

مجتبی یکی از کارگرانی بود که سالها، زیر دست آقای خلیلی فرمان برده بود، او مشغول تقسیم بانامه بود که خطاب به یکی از راننده ها گفت

بنده ی خدا آقای خلیلی، اینقدر حواسیش پرته که اولش به جای بارنامه یه مشت کاغذ باطله به من داده بود

:راننده که مرد چهاشانه و شکم گنده ای بود، با کنجکاوی پرسید

مگه چی شده چرا حواسیش پرته؟

مجتبی گفت:

والا خیلی مفصله، هرجیه، زیر سر دختر ناتی شه. اولش... گذاشت و از خونه فرار کرد، نمی دونین احمدآقا چقدر دردرس کشید تا پیدا ش کرد، آخه پای آبرویش در بینبود. حالا هم که پیدا شده میگن معلوم نیست چه مرضیگرفته که داره می میره. احمدآقا، هر روز میاد یک ساعتی مارارو روبراه میکنه و میره، خلاصه زندگیش حسابی الاخون والاخون شده

:راننده دستی به سبیل های پرپشتیش کشید . گفت

اعجیبه

مجتبی پرسید

چی عجیبه؟

راننده گفت:

میدونی آقا مجتبی، نه اینکه خدای نکرده بخواه بگم شمادروغ فرمایش می کنید... نه والا، ولی من این جریانو از زبون یه نفر دیگه طوری دیگه شنیدم، اینه که یه کم تعجب کردم

: مجتبی پرسید

یعنی چی یه جور دیگه؟ اصلاً کی در این مورد حرفی زده؟

راننده گفت:

هیچی بابا... ولش کن، می دونی از قدیم گفتن جلوی دریارو می شه گرفت ولی جلوی زبون مردم رو نه. کملک راننده که در تمام مدت به صحبت های آنها گوش داده بود، برای این که بحث به درازا نکشد، مداخله کرد و گفت

.. آقا رضا، بهتره حرکت کنیم، آفتاب داره حسابی میاد بالا می ترسم میوه ها توراه پلاسیده بشن راننده گفته او را تایید کرد و پس گرفتن بارنامه و گفتن «عزت زیاد» پشت فرمان نشست و به راه افتاد. هنور مسافت زیادی از میدان دور نشده بودند که شاگرد با کنجکاوی پرسید

راستی آقا رضا، جریان این آقای خلیلی از چه قراره بود؟

راننده سر پیچ اوّل که رسید سمت راست پیچید و گفت

والا راستش، خداعالمه که واقعیت چیع، اما اون حرفهایی که ما شنیدیم با حرفهایان آقا مجتبی، زمین تا آسمون فرق داره. حالا کدومش راسته؟ خدا میدونه

کملک راننده گفت

حقیقتیش آقا رضا منو خیلی کنجکاو کردی، حالا که راه درازه و وقت زیاد، پس از اولشبرام تعریف کن ببینم موضوع از چه قراره

آقا رضا، آدم خوش صحبتی بود، او فرصت را غنیمت شمرد و آنچه را درباره ی آقای خلیلی شنیده بود، برای شاگردش بازگو کرد. وقتی ماجرا به پایان رسید، گفت

ای کاش صحبت های آقا مجتبی حقیقت داشته باشه، چون به عنوان یه مرد، دوست ندارم ببینم غیرت و مردونگی اون قدر از بین رفته باشه که کسی به دختر خودش، به چشم ناپاک نگاه کنه

فصل هفتم

آفتاب در وسط آسمان، مستقیم به هنای زمین میتابید و دقایق نیمروزی را با گرمای خود، لطفی خاط می بخشد. در تمام ایام بهاری، طبیعت، زیباتر از همیشه جلوه گری می کرد و جوانی و شادابی را به رخ می کشید. نسیم دل انگیزی که در میان درختان پرسه می زد آمدن بهار به گوش شکوفه ها نجوا می کرد و همراه پروانه ها دور دست ها را در پیش می گرفت.

نگاه چشمان به گودی نشسته ی زهره، از پنجه ای که به محوطه ی سر سبز روپرتو باز می شد، طبیعت را می نگریست، شاید او هم آوای نسیم را شنیده بود چون همراه با قطره ی اشکی که از گوشه ی چشممش فرو چکید، لبخندی محو، لبلنش را از هم گشود، آیا این پوزخندی بود که به بازی ندگی می زد؟ درک این حقیقت تلخ که او در آغاز زندگی، به پایانش رسیده بود، مشکل تر از آن می نمود که تصورش را می کرد.

پچ پچ آرام دو پرستار، در لحظاتی که گمان می برندند او در خواب است، همه چیز را برایش روشن (کرد). پس او دیگر فرصت زیادی نداشت؟

این سوال، مدام رنجش می داد و مانند سوهان، روحش را می آزورد.

صدایی خلوت او را بر هم زد

..... زهره

احمد آقا بود. مثل همیشه نگران به نظر می رسید. در این دو هفته اکثر کارکنان بیمارستان او را: شناخته بودند. زهره با صدایی که بر اثر ضعف، آهسته از همیشه به گوش می رسید، گفت

او مدین عموجون؟

:احمد آقا گفت

زری گفت، با من کار داری

زهره دست نحیفش را به سمت او دراز کرد. نگاه احمد به کبودی های جای فرو رفتن سوزن افتاد: وبا خود گفت

در این مدت تمام بدنت رو سوراخ کردن). به دنبال ایم فکر، دستش را به نرمی گرفت)

:زهره گفت

عموجون، می خوام آخرین خواهشمن رو با شما در میون بذارم... میدونم که دیگه فرصتی باقی نمونده. کلام زهره به سختی شمیده می شد، احمد گفت

!منظورت از اینکه فرصتی باقی نمونده چیه؟

:زهره گفت

خواهش میکنم خوتوم رو به بی اطلاعی نزنید... من خبر دارم که دیگه چیزی به عمرم نمونده
چشمان احمد گرد شد و پیشانی اش رنگ باخت، با نگرانی گفت
...کی به تو گفته که

:زهره فشار ملایمی به انگشتان او وارد کرد و گفت

به جای این تعارف ها، ... قبل از مرگم کاری کنید که با خیال از این دنیا برم... عموجون می خوام
امروز تنها آرزوی منو برآورده کنید.

:احمدگفت

هرچند می دونم که به زودی خوب می شی و با ما برمیگردی خونه، ولی هرچی بخوای، برات
فراهم می کنم، بگوچی دلت می خواد؟

:زهره نفسی تازه کرد و گفت

بگذارید اول اعتراف کنم که شما، در تمام این سالها همیشه برای من مثل یک پدر خوب و مهربان
بودید. برای همینه که خیلی بهتون علاقه دارم... عموماً می خوام آخرین وقتی آخرين نفس رو می
کشم، بازم شما رو مثل سابق دوست داشته باشم... پس قبل از اینکه چشمان برای همیشه
بسه بشه، به من نگاه کنید و بگید که تا به حال اشتباه می کردید... عموجان میخوام از زبان
شما بشنوم که منو مثل

دختر خودتون دوست دارید و غیر از ای هیچ احساسی دیگه ای ندارید

لبهای احمد شروع به لرزش کرد. دستهایش نیز میلرزید حال عجیبی داشت خودش هم
نمیدانست چرا اینطور با تمام وجود میلرزد. انگار این وحدانش بود که او را مواخذه
میکرد. اشکهایش بی اختیار سرازیر شد از زمانی که خود را میشناخت اولین بار بود که رطوبت
اشک روی گونه هایش را حس میکرد. گویا کلام زهره ندایی بود که وحدان به خواب رفته اش را
بیدار کرد

برای زهره دیدن آن اشکها کافی بود از نگاه آن چشمان اشک آلود هر آنچه را که میخواست
شنید.

احمد دیگر تاب نشستن در کنار او را نداشت اما قبل از رفتن همه اراده اش را به کمک طلبید و با
صدای گرفته ای گفت: من آدم پستی هستم... نه؟ او امروز اینو ثابت کردی... میدونی حالا تنها
آرزوی من چیه؟ اینه که تو زنده بمنوی تا بتونم گذشته رو جیران کنم

صبح سحر اعظم خانم برای ادای نماز آماده میشد که ضریه ای به در اتفاقش خورد و بدنبال آن
صدای جهانگیر شنیده شد پرسید: خاله اعظم بیدارید؟

اعظم خانم که از حضور بی موقع جهانگیر نگران شده بود با دلواپسی گفت: آره بیدارم جهان جون بیا تو.

جهانگیر با چشمان قرمزی که نشان از کم خوابی او میداد داخل شد و کنار اعظم خانم پهلوی سجاده نماز نشست و با حالی پریشان گفت: خاله ببخش که بی موقع مزاحم شدم. مدت زیادی که منتظر روشن شدن چراغ اتاقت هستم و حالا که دیدم بیدار شدی دیگه طاقت نیاوردم او مدم که مشکلم رو با شما در میون بذارم.

اعظم خانم با دیدن ظاهر آشفته او بیشتر نگران شد و گفت: چی شده پسرم چرا اینقدر هراسونی؟

جهانگیر با صدای گرفته ای گفت: دیشب خواب بدی دیدم اما از معنی اش سر در نمیارم میخواهم تعبیرش رو از شما بپرسم.

اعظم گفت: خیره انشا الله بگو ببینم چی خواب دیدی؟

صدای جهانگیر خفه و غمگین بود با لحنی غمبار گفت: خواب دیدم که زهره عروس شده جشن عروسی مفصلی برash به پا کرده بودند و عده زیادی مشغول رقص و پایکوبی بودند. لحظه ای که میخواستند زهره رو وارد کنند گوسفنده رو جلوش ذبح کردند در یک آن خون از شاهرگ حیون به لباس سپید زهره پاشید و از ترس فریاد کشید با فریاد او منهم از خواب پریدم و دیگه خواب به چشمم نیومد. خاله میشه بگید تعبیر این خواب عجیب چیه؟

اعظم خانم با رنگی پریده اما با متانت گفت: انشا الله که هر چی هست خیره و تعبیر بدی نداره.

جهانگیر احساس کرد که اعظم موضوعی رو ازاو پنهان میکند از این رو با سماحت گفت: خاله جون لطفا تعبیر این خواب هر چی هست حقیقتش رو به من بگید خودتون میدونید که من حق دارم بدونم چه بلایی سر زهره او مده.

اعظم خانم گفت: اولا همه خوابها تعبیر یک جور نداره مثلًا شاید تو چوم خیلی تو فکر زهره... هستی این خواب رو دیدی ولی

جهانگیر با بیحوصلگی گفت: خاله... خواهش میکنم برد سر اصل مطلب و حقیقت رو بگید

اعظم خانم اینبار با لحن ناراحتی گفت: گمون میکنم زهره مریض باشه... احتمالاً حالت خیلی بد... البته شاید دیدن خون تعبیر خواب رو عوض کنه و خوابت باطل شده باشه... اما

جهانگیر سرش رو بلند کرد و نگاهی به دایه اش انداخت چشمان سیاه رنگ او را هاله ای اشک پوشانده بود

با صدای بغض کرده ای گفت: پس تعبیر عروس شند زهره یعنی اینکه او داره برای همیشه از دست میره

اعظم خانم با مهربانی گفت: به دلت بد راه نده پناه بر خدا انشا الله که مساله مهمی نیست

جهانگیر گفت: اون مدت زیادیه که مرضیه روزی که ناپدید شد قرار بود اونو دکتر ببرم، حتما در این مدت حالش وخیم تر شده.

جهانگیر طوری صحبت میکرد انگار در تنهایی با خود سرگرم گفتگوست. لحظه ای بعد بخود آمد و خطاب به اعظم خانم گفت: خاله جون من باید هر چه زودتر به اهواز برم دیگه نباید دست روی دست بگذارم و صبر کنم خدا کنه فقط دیر نشده باشه

اعظم خانم سعی میکرد با کلام مادرانه ای او را آرام نگه دارد اما میدانست که نمیتواند او را از تصمیمش باز دارد در آن دقایق هیچ چیز نمیتوانست فکر جهانگیر را از هدفی که داشت منحرف کند. ساعتی بعد سپیده صبح دامان پر نور خود را بر همه جا کشید و تاریکی را به سپیدی نشاند. با طلوع خورشید زندگی رنگ و جلای خود را بازیافت و تحرک و تلاش جایگزین سستی و سکون شد. جهانگیر بیناب و ارام با قدمهایی سنگین حیاط را میبیمود او تحمل فضای داخل ساختمان را نداشت از صبح که به معنای خوابش پی برده بود انگار چنگالی نامرئی قلبش را درهم میفرشد و نفس کشیدن را برایش دشوار میساخت. صدای زنگ تلفن او را به داخل عمارت کشید. صدای خانم مالک را تشخیص داد لرزش صدا خبر از حادثه ناگواری میداد بدنبال یک احوالپرسی مختصر گفت: اگه زحمتی نیست چند دقیقه تشریف بیارید اینجا مطلبی هست که باید با شما در میون بذارم

جهانگیر سراسیمه به سوی منزل مالک براه افتاد پس از ورود متوجه پریشان حالی صاحبخانه شد و پرسید: اتفاقی پیش آمد؟

خانم مالک با لحن نگرانی گفت: من و شما باید همین امروز به اهواز ببریم دیشب رعنایا من تماس گرفت و گفت: احمد آقا شخصا به منزل آنها رفته و خوهاش کرده بما خبر بدن هر چه زودتر ... خودمون رو به اهواز برسونیم

ظاهرا جهانگیر نیز دست کمی از او نداشت خانم مالک با بی قراری گفت: اینطور که رعنایا میگفت حال زهره خیلی وخیمه و آخرين خواهشش اين بوده که من و شما رو يکبار دیگه از نزدیک ببینه

جهانگیر احساس میکرد که دیگر نمیتواند روی پاهایش بایستد زانوانتش تاب تحمل قامتش را نداشت از این روز آرامی بر روی اولین پله جلوی ایوان نشست و سریش را که به دوار افتاده بود در میان دو دست گرفت دقایقی به همان حال گذشت ناگهان نیرویی او را از جا کند به خانم مالک گفت: باید تاخیر کنیم تا شما حاضر بشید منم اتوموبیل رو آماده میکنم باید زودتر راه بیفتیم.

در اولین ساعات صبح راهروی بخش خصوصی بیمارستان را حضور عده ای پر کرده بود. همه چهره ها غمگین و مضطرب بود به نظر میرسید. پرستاری که از انجا میگذشت با نزدیک شدن به قسمت پذیرش خطاب به پزشکی که سرگرم رسیدگی به پرونده ها بود گفت: امروز ملاقاتی های بیمار اتفاق 12 دو برابر شدند

دکتر نگاهی به آنسو انداخت و گفت: اشکالی نداره بگذارید هر کس از بستگان این بیمار مایل بود ... به ملاقاتش بره چون

دکتر حمله اش را تمام نکرد اما نیازی هم نبود چون پرستار همه چیز را میدانست
پرستاری که از اتاق شماره 12 بیرون آمد خطاب به حاضرین گفت: میتوانید الان به عیادت بیمارتون
برید ولی چون حال ایشون زیاد مساعد نیست لطفا تک تک به دیدنش برید

جهانگیر برای دیدار زهره بیتاب شده بود نگاه خصم الودش را به احمد آقا که روبرویش قرار داشت
دوخت اما با تمام اراده اش تلاش میکرد جلوی طغیان خشممش را بگیرد چرا که میدانست آنجا
جای مناسبی برای تسویه حساب نیست

خانم مالک که متوجه حال پریشان او شده بود پیشنهاد کرد: شما زودتر به دیدن او برید میدونم
که زهره مشتاق دیدار شماست

جهانگیر تعارف را جایز ندانست و به آرامی داخل شد. به محض ورود چشمش به جسم نحیفی
افتاد که ملافه ای تا بالای سینه اش را پوشانده بود. موهای خوشرنگ او به حالت پریشان بر روی
متکاً سفید رنگی پخش بود و چهره اش به طرف مقابل تمایل داشت. کیسه سرم در کنار
تحتش به پایه آویخته بود و مایع آن از طریق لوله باریکی به دست استخوانی زهره وارد
میشد. جهانگیر در حالیکه سوزش اشک را در چشمان خود حس میکرد به ارامی به تخت او
... نزدیک شد و با ملایمت صدایش کرد: زهره

بیمار سرش را به نرمی به سوی گرداند برق شادی در چشمان به کاسه نشسته اش پدیدار
شد. با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت: عاقبت اومدی؟ نمیدونی چقدر چشم برآhet
بودم... میترسیدم دیگه هیچوقت نتونم شما رو ببینم

جهانگیر روی تخت کنار او نشست با صدایی که حکایت از غمی جانکاه داشت گفت: چطور
تونستی بیخبر منو ترک کنی؟ فکر نکردم بدون تو دیوونه میشم؟ قطره اشکی از گوشه چشم
زهره به پایین غلتید در همان حال گفت: شاید تقدیر اینطور میخواست که من و شما... خودمن رو
برای یک جدایی دائمی آماده کنیم

جهانگیر با نگاه پرامید گفت: حالا که تو رو دوباره پیدا کردم دیگه ازت جدا نمیشم. من و تو از این
لحظه به بعد همه جا با هم هستیم هیچ میدونی قرار بود به خواستگاریت بیام؟ میخواستم برای
همیشه مال من باشی اما تو با رفتن همه آرزوهای منو به باد دادی. حالا که دوباره بتو رسیدم
دیگه اجازه نمیدم فرصت از دست بره فقط از تو میخواام در یک کلام بگی آیا حاضری همسر مردی
بدخلق و مغرور اما مجنون و شیدا بشی؟

لبهای بی رنگ زهره به لبخند محوی از هم باز شد و به آرامی گفت: اگه در این شرایط با من
ازدواج کنی... واقعاً مجنون هستی ولی ممنونم که این پیشنهاد دوست داشتنی رو مطرح کردی
هر چند دیگه... دیر شده ولی خوشحالم که این پیشنهاد رو از زیون شما شنیدم

جهانگیر با قاطعیت گفت: اما این فقط یک پیشنهاد کافیه تو بله رو بگی همین امروز ترتیب همه
کارهارو میدم و در اسرع وقت عروس قشنگم رو به منزل میبرم

نفس عمیقی به سختی از سینه زهره بالا آمد به دنبال آن نومیدانه گفت: افسوس که خیلی دیر
شده و گرنه میتوانستم در کنار شما طعم شیرین خوشبختی رو بچشم

جهانگیر گفت: اگه احازه بدی بتوثابت میکنم که هنوز دیر نشده

پس از این کلام از جا برخاست و با چهره ای متبسم به زهره گفت: تا چند لحظه دیگه
برمیگردم. منتظرم باش.

زمانيكه از اناق خارج شد خطاب به حاضرين و بطور خلاصه گفت: من ميخواهم با زهره ازدواج کنم.
همين امروز از شما خواهش ميکنم برای انجام اينكار منو کمک کنيد

احمد آقا با حالت معتبرضي گفت: حالا چه وقت اينكار است؟ زهره در حال مرگه اونوقت شما به فكر
ازدواج هستيد؟

جهانگير با تحکم گفت: شاید شما خبر نداريد که من و او شدیدا بهم علاقه منديم اين پیوند آرزو
مشترک ما بود و حالا من ميخواهم قبل از اينكه اونو برای هميشه از دست بدم اين آرزو رو عملی
کنم حتی اگه مدتش خيلي کوتاه باشه. هميشه اونو در آخرین روزهای زندگيش شاد ببینم کافيه

احمد با نگاهی به چشمان جهانگير به صداقت کلامش پی برد و رضایت داد که اين وصلت سر
بگيرد. همه اقدامات به طرز برق آسايی انجام شد. خانم مستوفی و همسرش مادر زهره و احمد
آقا خانم مالک و بهرام همينطور عاقد و دکتر معالج گرداگرد تخت زهره حضور داشتند و شاهد پیوند
دائمه زهره و جهانگير بودند. احمد آقا و اقای مستوفی به عنوان شهود عقد پای دفتر را امضا
کردند. در آن ميان جهانگير سرش را به گوش زهره نزديك کرد و گفت: اين فقط يك مراسم ساده
بود که رسما مالک تو بشم بعد که حالت کمي بهتر شد آنچنان مراسم با شکوهی برایت بریا
ميکنم که در خور عروس زیبای من باشه

: زهره که گونه های رنگ باخته اش کمي گلگون شده بود به آرامی گفت

من که خیال ميکنم همه ی اين ها فقط يك خوابه

هنگام بيان اين کلمات، نگاهش به چهره ی غمگين و چشمان اشک آلود احمد آقا افتاد. با اشاره
دست او را نزد خود فرا خواند. لحظه ای که را در کنار خود دید، سرش را به سوی او گرداند و با
لحن محبت آميزی گفت

عموجان، در تمام مدتی که سرپرستی منو به عهده گرتيد، زحمات زيادي رو به خاطر من متحمل
شدید، من اينو هرگز فراموش نمی کنم، اما بيش از همه برای اينكه در آخرین روزهای زندگی،
منو به آرزومندی، واقعاً از شما ممنونم... گرچه می دونم فرصت زيادي ندارم، ولی باز هم
وجود جهانگير در کنارم، می تونه تحمل اين لحظه های سخت رو برام آسون تر کنه

تحت تاثير حرف های زهره، چشمان همه حاضرين، مربوط شده بود. احمد آقا در حالی که تلاش
می کرد اندوهش را پنهان نگه دارد در جواب گفت

من مطمئنم که تو، سال های زيادي رو در کنار آقای سالار به خوشی سپری می کني، ولی از
حالا باید قول بدی که انتخاب اسم اولین فرزندتون به عهده ی من باشه

:در اینجا با لبخندی که به سختی می زد. اضافه کرد

.هرچی باشه حق پدربزرگی دارم

:جهانگیر لبخند زنان گفت

.من به نوبه‌ی خودم قول میدم که این رو فراموش نکنم

:پزشک معالج زهره که در جمع حضور داشت با سیمای مترسم گفت

این اولین باره که در این بیمارستان مراسم ازدواجی صورت می گیره . این حادثه منو بی نهایت شاد کرد، آرزو می کنم این پیوند سالهای سال با خوشی ادامه داشته باشد

:جهانگیر فرصت را غنیمت شمرد و گفت

آقای دکتر، اگر اجازه بفرمایید فردا زهره رو به شیراز می برم تا معالجه‌ی او در اونجا ادامه داشته باشد.

:دکتر که دیگه امیدی به بھبودی بیمار نداشت، در پاسخ گفت

هر طور که صلاح می دونید عمل نکنید، فقط فراموش نکنید که در همه حال سُرم باید همراه بیمار باشد، ضمماً در موقع حرکت کاملاً با راحت باشد

جهانگیر از دکتر خواهش کرد با مسئولان بیمارستان تماس بگیرند و با درنظر کلیه‌ی هزینه، یک آمبولانس پرستاریورزیده را در اختیار او بگذارند

فردای آن روز، همه چیز برای جابجایی زهره مهیا شد. آمبولانسی که بیمار را حمل می کرد از هر نظر مجهز و پرستار کاملاً به وظایف خود آشنا بود. قبل از حرکت، جهانگیر، با یکی از پزشکان آشنا در شیراز تماس گرفت و موقعیت بیمار را برایش تشریح کرد، ضمناً از او خواست، محلی را برای بیمارش در نظر بگیرند که از هر لحظه در آسایش باشد. احمد آقا گرچه از جابجایی زهره شدیداً نگران بود اماً چون می دانست همه‌ی این تلاش‌ها برای بھبود حال اوست مخالفتی نکرد. هنگام خداحافظی، به جهانگیر سفارش کرد، هر لحظه به وجود او نیاز بود، فوراً مطلع اش کند و یادآورشد به محض رو به راه کردن کارها، به اتفاق مادر زهره، به شیراز خواهد رفت

زری، نمیدانست جلوی طغیان احساساتش را بگیرد، او همانطور که زهره را غرق بوسه می کرد، در این اندیشه بود ه دیگر هرگز اورا نخواهد دید. با صدائی گرته به خانم مالک گفت

.زهره رو اول به خدا، بعد به شما می سپارم مراقبش باشید

:عمه خانم که غم صدای او به جانش نیشتر می زد، با مهربانی گفت

نگران نباش زهره به اندازه‌ی رعنای برای من عزیزه. مطمئن باش مثل پاره‌ی تنم ازش نگهداری میکنم.

آمبولانس حامل بیمار، و آقای سالار به دنبالش به حرکت در آمدند و در حالی که نگاه نامید حضار بدرقه ی راهشان بود، به سوی شیراز رهسپار شدند.

یک اطاق حصوصی در بهترین بیمارستان شیراز، انتظار بیمار را می کشید. به محض ورود، چند تن از پزشکان حاذق بریالین زهره حاضر شدند و بعد از بررسی پرونده، تلاش جدیدی را برای کشف نوع بیماری آغاز کردند. ساعتها طول کشید تا پزشکان از اطاق او خارج شدند. وقتی خود را با جهانگیر تنها دید، به آرامی گفت

بهتره بری منزل و کمی استراحت کنی، پیداست که خیلی خسته هستی

جهانگیر به شوخی ابروانش را درهم کشید و گفت

به همین زودی از دست من خسته شدی؟

دست زهره، آران دست او را لمس کرد و گفت

خودت بهتر می دونی که در کنار تو بودن،... هرگز منو خسته نمی کنه، ولی دوست دارم تا لحظه ای که چشمam قدرت دیدن داره، تو رو سلامت و سر زنده ببینم... پس برو خونه و استراحت کن، ضمانتً موقع بازگشت، اون پیراهن کرم رنگت رو بپوش ۵ در روز مهمونی باع، تن کرده بودی... می خواهم خاطره ی اون روز رو برای خودم زنده کنم، چون بید اولین لرزش قلبم می افتم.

جهانگیر با نگاه شیطنت آمیز گفت

پس مشخص شد من زودتر به دام تو افتادم، چون درست در اولین برخورد، وقتی یواشکی سرگرم سرک کشیدن بودی شیفته ی تو شدم

صحبت های جهانگیر در باب روزهای اول آشنایی و این که چه طور تلاش می کرد که توجه زهره را به خود جلب کند گل انداخته بود، در آن میان پرستاری برای انجام آزمایشات اولیه وارد شد

عاقبت اصرار زهره، جهانگیر را وادار کرد که برای ساعتی او را ترک کند. اما خانم مالک او را تنها نگذاشت. زهره از خلوتی که پیش آمده استفاده کرد و از او پرسید

عمه جون، چرا جهانگیراین قدر لاغر شده...؟ در این مدت کوتاه خیلی از بین رفته

خانم مالک گفت

هرکس دیگه ای جای اون بود، با این همه نامرداها تا بحال دوام نمی آورد. بعد از رفتن تو، جهانگیر خیلی زجر کشید. اعظم می گفت، پاک از خورد و خوارک افتاده و با هیچ کس حرف نمی زنه. حالا می فهمم که اون از نظر عاطفی درست شبیه پدرش

چشمان زهره پر از اشک شد و با خود گفت، (پس بعد از این می خواهد چی کار کنه؟) پس از این فکر، با لحن بعض کرده ای گفت

- عمه جون شما باید مواطبه باشید که بعد از من، جهانگیر زیاد رنج نکشد... از طرف من بهش سفارش کنید، اگه بخواه با رفتن من ناآرومی کنه، روح من هیچ وقت روی آسایش رو نمی بینه

:بغض خانم مالک ترکید و همراه با گریه گفت

دیگه این حرفو نزن، من سلامت تو رو از (شاه چراغ) خواستم و مطمئنم خوب می شی

جهانگیر با خروج از بیمارستان، نفس عمیقی از سینه کشید، گویا به این طریق می خواست باز غمی را که برقلبیش سنگینی می کرد سبک تر کند

به یادآوردن چهره ی زیبای زهره، که حالا با هاله ی کبودی به دور چشم ها گونه های استخوان نشسته و نگاه بی فروع نشانگر رفتن به استقبال عفریت مرگ بود، نفس را در سینه اش حبس می کرد و قلبش را به درد می آورد. باورش نمی شد که آن همه طراوت در طول چند هفته ، این طور از میان برود. آیا این همان زهره ی درلربا و معصوم او بود که اکنون برروی تخت بیمارستان، لحظه های آخر روزهای زندگی را می گذراند؟ آیا این سرنوشت شوم از پیش برایش رقم خورده بود که هر بار به کسی دل می بست، این طور ناگهانی او را از دست می داد؟

این چه رازی بود که زهره و شمسی هر دو به یک درد مبتلا شده بودند؟ جهانگیر هر چه از هود می پرسید، جوابی برای این سوال نداشت، فکرش به قدری پریشان بود که نمیتوانست دلیلی برای این ارتباط پیدا کند

اعظم خانم، دلوپس و نگران منتظر آقای سالار بود، به محض ورود اتومبیلش با شتاب به سوی او رفت و احوال زهره را پرسید. جهانگیر با چهره لی افسرده گفت

حالش هیچ خوب نیست و حتی مشکل می تونه صحبت کنه. فعلًا او رو در بیمارستان بستره کردند، دکتر حکیمی، قول داده که همه ی تلاشش رو به کار بگیره، بعد از معاینه ی زهره، اعتراف کرد که در شرایط خیلی بدی بسر می بره. دکتر معتقد بود که زهره با همه ی کم بنیه گی، در مقابل این بیماری خوب دوام آورده، در غیر این صورت تا به حال از بین رفته بود. فعلًا خانم مالک پیشش مونده، منم بعد از تعویض لباس دوباره به بیمارستان برミگردم، لم نمی یاد یک لحظه تنهاش بگذارم.

:اعظم خانم گفت

هرچی خدا بخواه همون می شه، توکلت فقط به همون یکتا باشه. راستی جهان، اینجا هم یه اتفاقی افتاده که باید بہت بگم

:نگاه خسته جهانگیر به سوی او برگشت

!چه اتفاقی؟

:اعظم گفت

دیروز زیور وسایلش رو جمع کرد و از اینجا رفت. گفت می خود بعد از این مستقل زندگی کنه. منم حرفی نزدم

:جهانگیر با بی تفاوتی گفت

خوب کردید خاله جون، همون بهتر که اون برای خودش تنها زندگی کنه، دیگه حوصله تحمل رفتار عجیب و غریبیش را نداشتیم، بعد بلند شد و سمت حمام رفت تا خستگی راه را یک دوش آب گرم از تن بگیرد، دلش می خواست به چشم زره همان جهانگیر سابق باشد

:زمانی که آماده ی بازگشت می شد، اعظم خانم پرسید

شام نمی خوری؟

:جهانگیر گفت

فعلًاً اشتها ندارم اماً باید برای زینت خانم چیزی همراه ببرم . راستی خاله جون فراموشکردم خبر مهمی رو بهتون بگم

:نگاه کنجکاو اعظم، به او دوخته شد. جهانگیر ادامه داد

من و زهره، با هم ازدواج کردیم. البته می بخشید که در غیبت شما این کار رو انجام دادیم، ...شرايط جوري بود که

:اعظم با لبخند کلام او را قطع کرد و گفت

شکر خوا که بالاخره شما دوتا به هم رسیدین، دلم گواهی می ده که این ازدواج عاقبت خوبی داره... به امید خدا. وقتی اتومبیل را به سمت بیمارستان می راند. شب روی شهر نشسته بود. اماً شب های شیراز دیگر برای او دوست داشتنی نبود. گویی همه چراغ ها برای او خاموش بود. وقتی سلام دربان بیمارستان را پاسخ داد بی اختیار پهنه صورتش را از اشک پوشانده بود

به دنبال ضریه ای در اطاق باز شد و جهانگیر با دسته گل زیبایی داخل شد. چشمان بی حال زهره با دیدن او، جلای خاصی گرفت. وجود جهانگیر، تاثیر روانی عجیبی بر او داشت. خانم مالک، بروی مبلی در گوشه ی اطاق خواب رفته بود

جهانگیر نگاه شیطنت آمیزی به سوی زهره انداخت و انگشتیش را به علامت سکوت به دهان نزدیک شد. لبخند کم جانی، قیافه ی زهره را شاداب نشان داد. جهانگیر گل ها را در کنارش گذاشت و به آرامی گفت

.تقدیم به همسر خویم که در همه حال زیاست

انگشتان ظریف زهره، بر روی گل ها به حرکت در آمد و به نرمی آنها را لمس کرد. در همان حال بوسه ی گرم جهانگیر بربیشانی اش نشست

:زهره به حالت معتبرضی گفت

چرا این قدر زود برگشتی، نگفتم استراحت کن؟

جهانگیر با لحن با مزه ای جواب کن؟

:جهانگیر با لحن بامزه ای جواب داد

شما خیلی سخت می گیرید خانم سالار، آخه کجای دنیا دسمه که درست در اولین شب وصل،
ررو از عروسش جدا کن؟

:زهره که نگاهش را به گل ها دوخته بود پرسید

از اعظم خانم چه خبر، حالش خوبه؟

:جهانگیر می دانست که او از عمد، مسیر صحبت را عوض کرده پاسخ داد
حالش خوبه، اتفاقاً می خواست با من بیاد، اما ازش خواستم منزل بمونه، گفتم شاید کسی از
اهواز تماس بگیره

:زهره پرسید

شام خوردي؟

:جهانگیر گل ها را برداشت و درون ظرف آبی جا داد و گفت
بهتره تو دلوایس این مسایل نباشی، هر موقع احساس گرسنگی کردم مطمئن باش غذا می
خوردم.

:زهره سرش را آهسته به سوی او برگرداند

جهان

:نگاه جهانگیر از همان جا که ایستاده بود به سمت او برگشت
جانم.

:زهره غمگین به نظر می رسد، گفت

بیا اینجا کنارم ... بنشین می خوام باهات صحبت کنم

جهانگیر گل ها رو به حال خودش رها کردو کنار او نشست. دستش را آرام میان پنجه های خود
فسری و پرسید

چیه عزیزم، چی می خوای بگی؟

زهره نگاهش را از او دزدید، اما نتوانست زیرش اشک را پنهان کند. صدایش ضعیف تر از همیشه
شنیده شد.

-- می خوام در مورد... اتفتی ک قراره در آینده ی نزدیکی پیش بیاد... صحبت کنم

جهانگیر احساس کرد، قلبش در سینه فشرده می شود، او می دانست زهره از چه چیز حرف
می زند.

به آرامی گفت

حیف نیست لحظه های قشنگمون رو با حرف های بی مورد خراب کنیم؟

زهره گفت:

ولی تو باید از حالا...این واقعیت رو قبول کنی و به من قول

بدی...در آینده زندگی خوبی رو برای خودت بسازی

جهانگیر گفت: من نمیخواهم در مورد آینده هیچ چیز قابل پیش بینی نیست پس چرا باید حالا حرفشو بزنیم؟ قطvre اشکی که از گوشه چشممش فرو افتاد بر روی دست زهره نشست. گرچه برای زهره انجام هر حرکتی مشکل بود اما باقی مانده قدرتش را به کمک طلبید و دست جهانگیر را به لبها خود نزدیک کرد و همراه با بوسه پر مهری گفت: قول بدی که روح منو عذاب نمیدی

صدای خانم مالک جهانگیر را از ان وضعیت عذاب آور نجات داد وقتی به آن دو نزدیک شد نگاهش به چهره اشک الودشان افتاد و دانست که دقایق سختی را گذرانده اند

شب از نیمه گذشته بود که به اصرار زهره خانم مالک و جهانگیر او را برای چند ساعتی تنها گذاشتند. قرار بر این بود که آنها به نوبت از بیمار پرستاری کنند

صبح وقتی جهانگیر با دسته گل تازه ای از راه رسید در اتاق زهره را نیمه باز دید. از قبل خود را آماده کرده بود که برخوردي دلچسب با زهره داشته باشد اما با مشاهده دو پرستار و چادر اکسیژنی که اطراف زهره را پوشانده بود زانوهایش سست شد در یک آن لبخندش محو گشت و! با نگرانی پرسید: چی شده؟

پرستار متوجه حضور شد و با حرکت دست اشاره کرد که ساكت باشد. لحظه ای بعد به آرامی برایش توضیح داد که بدن بیمار دچار کمبود اکسیژن شده به ناچار باید از این وسیله برای تنفس راحت او استفاده کنند

جهانگیر متوجه چشمان بسته زهره شد و با ناراحتی پرسید: الان حالش چطوره؟ چرا هیچ حرکتی نمیکنه؟

پرستار گفت: نگران نباشید فعلا خطر برطرف شده متاسفانه نرسیدن هوا باعث یک شوک خفیف در قلب بیمار شد و در حال حاضر دچار ضعف شدید یا همون حالت نیمه بیهوشی هستند

جهانگیر گفت: میتونم دکتر حکیمی رو ببینم؟

پرستار گفت: بهتره به پذیرش مراجعه کنید اونجا بهتون میگن که دکتر کجاست.

دکتر حکیمی با قامتی کشیده و موهای جوگندمی مردی متین و باوقار بنظر میرسید جهانگیر که دقایقی را در انتظار رسیدن او گذرانده بود به محض دیدنش به استقبال رفت بدنبال احوالپرسی مختصرا که بین آنها رد و بدل شد گفت: دکتر میخواستم در مورد همسرم با شما صحبت کنم

حکیمی گفت: حتما میخوای بپرسی چرا دچار شوک شده؟ بین سالارجان من قبل هم بتو گفته بودم که همسرت در شرایط بدی به سر میبره حقیقتش ما منتظر این شوک بودیم چون تعداد گلبوهای قرمز خونش داره به سرعت پایین میاد. ما امروز دوباره بهش مقداری خون تزریق کردیم. باید ببینیم بدنش دوباره چه عکس العملی نشون میده.

جهانگیر گفت: دکتر اگر صلاح میدونید زهره رو به خارج از کشور ببریم. اینطور که پیداست در این بیمارستان هم نمیتوون به علت بیماری اون پی ببرند. پس بهتر نیست تا دیر نشده برای بردن زهره اقدام کنم.

دکتر گفت: فکر نمیکردم مرد عجولی باشی تو تازه دیروز غروب بیمار رو به این بیمارستان آوردی انتظار داری در عرض یک شب ما معجزه کنیم؟

جهانگیر گفت: نه دکتر انتظار معجزه ندارم اما به این ترتیب میترسم دیر بشه و نتونم به موقع نجاتش بدم.

دکتر حکیمی گفت: لازمه که من یک نکته رو برای تو روشن کنم قبل از هر چیز باید بدونی که پزشکهای کشور ما از نظر دانش هیچ کم و کسری نسبت به دکترهای خارجی ندارن البته کتمان نمیکنم که ما از نظر دستگاههای پیشرفتی نسبت به اونها عقب تر هستیم ولی این دلیل نمیشه که نتونیم کارمون رو به نحو مطلوب انجام بدم. ولی با همه اینها من در تمام سالهایی که مشغول رسیدگی به حال بیماران هستم به یک نکته بخوبی پی بدم و اون اینه که در کنار پیشرفتی ترین دستگاهها و خبره ترین پزشکها یک چیز واقعاً لازمه و اون ایمان بخدا و شفا از طرف اوست. حالا دیگه خود دانی اگر واقعاً مایل هستی میتوونم ترتیبی بدم که بیمارت رو برای انتقال حاضر کن. اما در شرایط فعلی اگر جای شما بودم اینکار رو نمیکردم.

جهانگیر با حالت درمانده ای گفت: دکتر من به حرفهایی که زدید ایمان دارم برای همین از فکر سفر منصرف نشدم حالا فقط امیدم اول بخدا و بعد به شمامست هر کاری از دستتون بر میاد انجام بدم.

دکتر حکیمی همراه با ضریبه دوستانه ای بر بازوی او گفت: ما همه تلاشمون رو میکنیم تا ببینیم خدا چی میخواهد.

زمان برای جهانگیر سنگین و نفس گیر طی میشد اکنون یک هفته از انتقال زهره به شیراز میگذشت و حال او به مراتب بدتر از قبل شده بود. حالا او دیگر جهانگیر و دیگران را بخوبی تشخیص نمیداد اکثر ساعت روز در اغما بسر میبرد. روزها بود که جهانگیر در کنار تختش به حالت مات زده نشسته و به چهره بی رنگ او چشم دوخته بود. بعضی سخت گلوبش را میفسرد و مدام عذابش میداد. امروز حتی برای لحظه ای پلکهای زهره از هم باز نشد و جز نفشهای آرام او کوچکترین علائم حیات در او دیده نمیشد. آیا او همه تلاشش را برای بهبود حال زهره نکرده بود؟ آیا نباید او را به خارج از کشور منتقل میکرد؟ آیا ممکن نبود در کشور دیگری به بیماری زهره پی ... ببرند؟ آیا در آن صورت زهره زنده میماند؟... آیا... آیا

با کف دستهایش شقیقه های خود را فشرد تا این افکار را از مغز خود دور کند. سنگینی دستی بر شانه اش نگاه او را به عقب کشاند. این دکتر حکیمی بود که او را تماشا میکرد. آهسته گفت: چند دقیقه بیا بیرون باهات کار دارم.

قیافه گرفته دکتر فشار سینه اش را سنگین تر کرد. لحظه ای که وارد راهرو شدند دکتر بنحوی سر صحبت را باز کد و پس از زمینه چینی مختصری گفت: چند روز پیش از من خواستی که بیمارت رو به کشور دیگه ای منتقل کنی اما من مخالفت کردم اگر امروز هم از من بپرسی میگم اینکار بی فایده است ولی با همه اینها اگر باز هم مایل هستی هر کار که دلت میخواهد انجام بده چون... ما همه تلاشمون رو کردیم ولی نتیجه ای نگرفتیم.

جهانگیر با صدای لرزانی گفت: منظورتون اینه که

او نتوانست جمله اش را به پایان ببرد دکتر گفت: منظورم اینه که ما دیگه هیچ امیدی به نجات همسرت نداریم... متساقم دکتر باز شروع به صحبت کرد شاید میخواست با کلمات تسکین بخش او را آرام نگه دارد اما جهانگیر دیگر صدای او را نمیشنید. درونش آشوب عجیبی به پا شده بود تا ایستادن در انجا را نداشت انگار قلبش میخواست از سینه اش بیرون بزند. براه افتاد راهروهای بیمارستان را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت قدمهایش لحظه به لحظه شتاب بیشتری میگرفتند میخواست از آن محیط بیرون برود دیگر تاب تحمل بوی ضد عفونی که در فضا به مشام میرسید را نداشت نمیخواست چشممش به اونیفورم هیچ پرستاری بیفت از مشاهده تخت ها بیزار بود و از هر چه بوی مرگ میداد.

هنگامیکه توی اتوموبیل نشست آن را به سرعت به حرکت در آورد اما نمیدانست به کجا میرود. ضمیر ناخودآگاهیش او را به سویی میکشاند. باید بدنبال مرهمی میگشت تا قلب زخم دیده اش را التیام دهد. باید سنگ صبوری میافت تا از دردهای درونش با او بگوید. نامید از همه جا در گوشه ای توقف کرد. در همان حال طنین بانگ الله اکبر همچون نوری بود که دنیای درونش را روشن کرد. اذان مغرب بندگان صالح را بسوی درگاه معبد میکشاند تا سر به سجده خاکش گذارند و دلها را به نور ایمانش جلا دهند.

در آن میان گند طلایی رنگ شاه چراغ نگاهیش را نوازش کرد. سرشن را بر پشتی صندلی گذاشت و آه از نهادش برآمد:

پروردگارا بند ناسپاست را ببخش. با وجود رحمت بی دریغ تو چطور توانستم تا این حد نامید باشم. توبی که شفای دل دردمدانی توبی که روشنی بخش قلبها تیره ای توبی که نوای بینوایانی. پلکهای جهانگیر از اشک خیس بود. گویی قطرات اشک غبار غم را از دل او پاک کرد و ندایی درونی او را بسوی حضرت فراخواند با قدمهای شتاب آلود به آن سو شتافت عده ای زوار در حال نماز بودند. جهانگیر مستقیم به سوی ضریح رفت و پنجه هایش را در حصار مشبك آن فرو کرد. به نیازی بدانجا آمده بود پس حاجتش را خالصانه با حضرت در میان گذاشت.

زمانیکه دوباره پشت فرمان گرفت احساس سبکی میکرد. انگار بار سنگینی را از روی سینه اش برداشته بودند. به قصد رفتن به منزل به پیش راند. باید با اهواز تماس میگرفت و آقای خلیلی و

مادر زهره را در جریان حوادث میگذاشت. با ورود او منزل اعظم خانم طبق معمول به پیشوازش آمد. او میدانست که زهره لحظات بحرانی ای را میگذراند از این رو جرات نداشت از حال او بپرسد

بعد از احوالپرسی با تردید پرسید: چه خبر؟

صدای جهانگیر خفه به گوش رسید: دکتر امروز آخرین حرفش رو زد و گفت دیگه هیچ امیدی نداره

قلب اعظم لرزید جهانگیر یکراست سراغ تلفن رفت اعظم پرسید: حالا میخواهی چیکار کنی؟

جهانگیر گفت: باید با خانواده اش تماس بگیرم حتما میخوان در آخرین لحظه ها بالای سرش باشن.

جهانگیر سرگرم گرفتن شماره بود که نگاه اعظم به پاکت نامه روی میز افتاد

... راستی جهان-

جهانگیر کمی عصبی بنظر میرسید گویا خط آزاد نمیکرد. گوشی را با غیط سرجایش گذاشت و بسوی اعظم خانم نگاه کرد. اعظم گفت: این نامه رو امروز یکی از کارکنان بیمارستان نمازی آورد. میگفت به اقای سالار بگید موضوع خیلی مهمه

جهانگیر با کنجکاوی نامه را از دست او گرفت و نگاهی به دست خط روی آن انداخت آدرس به صورت دقیق نوشته شده بود اما دست خط بنظر آشنا نمیرسید. بر روی مبلی کنار تلفن نشست و با خستگی گفت: خاله جون بی زحمت یه فنجون چای برای من بیارید سرم داره از درد میترکه

در پاکت را از هم گشود و شروع به خواندن نامه کرد

درون اشیزخانه اعظم سرگرم ریختن چای بود اما لرزش دستش مانع از اینکار میشد تراوosh اشک هم نگاهش را تار کرده بود با گوشه روسربی اش چشمها را پاک کرد و دو دستی قوری را محکم گرفت.

وقتی سینی محتوی فنجان چای را به اتاق میرد در این فکر بود که جهانگیر با این شکست دوباره چه خواهد کرد؟ از دست رفتن زهره دیگر قابل تحمل نبود

درگیر این افکار وارد اتاق شد در همان زمان جهانگیر با شتاب از کنارش گذشت اعظم از رفتار او حیران مانده بود

جهان کجا داری میری؟-

حاله باید زودتر برم فعلا نمیتونم توضیح بدم.

اعظم خانم ناخود آگاه بدنبال او کشیده شد و گفت: لااقل بگو کجا میری؟

جهانگیر همانطور که دوان دوان طول حیاط را میپیمود با صدای رسایی گفت: میرم بیمارستان خاله جون دعا کنید به موقع برسم

در این ساعت از شب محیط بیمارستان ساکت تر از موقع دیگر به نظر میرسید. جهانگیر به محض وورد یکراست به سراغ پذیرش رفت و سراغ دکتر حکیمی رو گرفت. پرستار توضیح داد که ساعت کار دکتر به پایان رسیده و احتمالاً بیمارستان را ترک کرده است. جهانگیر با اعصابی تحریک شده گفت: خانم پرستار من باید همین الان دکتر رو ببینم موضوع مرگ و زندگی در بینه

پرستار مشغول بررسی یکی از پرونده ها بود ناگهان دستی بر روی شانه جهانگیر قرار گرفت و صدایی گفت: چی شده سالار جان چرا اینقدر عصبانی هستی؟

جهانگیر برگشت و با دیدن دکتر حکیمی چهره اش از هم باز شد: دکتر موضوع مهمی پیش آمده که باید با شما در میون بزارم.

بدنبال آن با عجله نامه را از جیبیش بیرون کشید و مقابل دکتر گرفت و گفت: بهتره اینو بخونید تا بدونید منظورم چیه.

دکتر پس از مطالعه آن دست نویس با حیرت نگاهی به او انداخت و پرسید: ممکنه این مطلب حقیقت داشته باشه؟

جهانگیر گفت:

اگر حقیقت نداشت، چرا باید این نامه به دست من برسه؟ از این گذشته، همسر قبلی من هم درست از همین مرض از بین رفت.

دکتر از حالت بُهت خارج شد و در حالی که نوشه را به جهانگیر پس میداد، گفت

در این صورفوراً باید اقدام کنیم، شما بهتره هر چه زودتر، اون داروی گیاهی نوشته شده رو بیدا کنید و به اینجا بیارید، منم همراه تیم پزشکی، تلاش می کنیم تمام خون بدن زهره رو عوض کنیم... پرستار فوراً پیچ کنید. که دکتر نجات و دکتر بازیار، در اطاق شماره هشت حاضر باشد، ضمناً، دو نفر از پرستاران خبره را هم به اونجا بفرستید. من می رم آماده بشم

زهره، در حالت اغما نفهمید که پزشکان، چه تلاش وسعنی را برای بمبود حال او آغاز کردند. جهانگیر نیز پس از پرس و جو الاش زیاد، داوری مورد نظر را در یکی از عطاری های قدیمی شهر پیدا کرد.

آن شب، لحظه ای خواب به چشم او و خانم مالک نیامد. نگاه منتظر آن دو، همچنان بروی زهره، خیره مانده بود تا شاید حرکت کوچکی در او ببینند. جوشانده ی داوری گیاهی، از مسیر لوله ی بازیکی وارد معده ی زهره می شد و قطرات سرم، همچنان مواد غذایی بدن او را تامین می کرد.

عاقبت پس از ساعت ها انتظار، خستگی بر جهانگیر و عمه خانم غالب شد و خواب هر دوی آنها را در ربود.

با طلوع خورشید، آفتاب از لابلای پرده ی نیمه باز کرکره فضای اطاق را روشن کرد. پلک های سته ی زهره، به سختی از هم باز شد و نگاهش ارام در اطراف به گردش درآمد. وجود جهانگیر که سر را کنار بسته از گذشته و به خواب رفته بود، گرمی ملایمی را در رگهایش پاشید. نوازش آهسته

ی انگشتانش، گیجی خواب را از او گرفت، وقتی چشممش به زهره افتاد، زبانش بند آمد.(آیا این (معجره حقیقت داشت؟

تیم پزشکی و کلبه ی پرستارانی که از نجات زهره باخبر شدند، با خوشحالی به هم تبریک می گفتند. جهانگیر، جعبه های شیرینی را بین بخش های مختلف تقسیم کرد و خدممه ی بیمارستان را با دادن مژگانی، در شادی خود شریک نمود.

خبر سلامتی زهره، تلفنی به اطلاع اهوازیها رسید، احمد آقا در حالی که سر از ا نمی شناخت، قرار گذاشت که به اتفاق زری و بچه ها به سوی شیراز حرکت کند.

:دکتر حکیمی با چهره ای بشاش و سرحال، دستی برشانه ی جهانگیر زد و گفت

حالا دیدی که دست خدا، بالاترین دست هاس همان طور که می بینی، همسرت داره به مرور سلامتش رو به دست میاره. البته به خاطر صدمه ی شدیدی که به او وارد شده، دوران نقاہت و بیهودی طولانیع و تو باید کمی صبر داشته باشی و فقط به طور کامل و به نحوه مطلوب ا زهره پرستاری کنی

:جهانگیر که از شوق می لرزید، پرسید

دکتر جان، اگه قول بدمر پرستار خوبی باشم، اجازه می دید، زهره رو با خودم به منزل ببرم؟

:دکتر گفت

چرا که نه، اتفاقاً فکر می کنم محیط مزل قشنگ شما، خیلی بهتر از محیط بیمارستان باشه، البته یکی دو روز باید صبر کنی بعد اونو جابجا کنیم

روزی که زهره را به منزل می برند، همه چیز برای پذیرایی از او، مهیا بود. گوسفندی جلوی پایش ذبح کردند و منقل اسپند را برایش به گردش درآوردند

او همان طور که به بازوی جهانگیر، تکیه داده بود با پاهای لزان وارد حیاط شد عده ای از اقوام در محوطه ی حیاط ایستاده بودند و به مناسب بازگشت زهره، هل هله می کردند. در آن بین چهره ی احمد آقا و همسرش زری، اشک آلود به نظر می رسید، اشکی که از شوق دیدار دوباره ی زهره، بی اراده فرو می چکید

در اواسط فصل بهار، عطر گل های بهاری، فضای حیاط را معطر مرده بود. زهره با نگاهی به تپه ی زیبایی که پوشیده از گل های رنگارنگ بود، به وجود آمد و در حالی که دست جهانگیر را می فرست، با نفس عمیقی سینه اش را از هوای دل انگیز بهار پر کرد. جهانگیر با نگاهی سرشار از عشق، بع آرامی گفت

به منزل خوش آمدی خانم سالار

:زهره نیز با نگاه تشکرآمیزی، لبخند زنان گفت

ممنونم آقای سالار

آن روز منزل خان، همان حال و هوای سابق را پیدا کرده بود. جهانگیر اعلام مرد بع میمنت سلامتی زهره، و شکرگزاری به درگاه پروردگار، تا یک هفته، ظهر و شب، برای مستمندان غذای طبخ شده بفرستند. این خبر، شور و شوق خاصی را در بین حاضرین به وجود آورد و همه دست به کار شدند تا در این امر خبر سهمی داشته باشند. دوران نقاوت زهره، به مرور سپری شد. پس از گذشت دو هفته، او سلامت خود را کاملاً بازیافته بود و دیگر از آن چهره ی تکیده و رخساره رنگ پریده خبری نبود. در یکی از همین روزها، زهره با سرخوشی گفت

به به عجب بوبی!

جهانگیر که لحظه ای از او غافل نیم شد، مشتاقانه پرسید
!چه بوبی؟

زهره که به آرامی از بسترش پایین می آمد، گفت

بوی قرمه سبزی رو میگم، هوس کردم امروز غذا رو روی میز و کنار شما بخورم.
جهانگیر سرمست و خوشحال او را در آغوش کشید و چند دور به گرد خود چرخاند
زهره که گونه هایش کاملاً گلگون شده بود، با لبخند نمکینی گفت

چه عجب، خیال کردم پاک کردم فراموش کردي که ما با هم ازدواج کردیم

جهانگیر که از شادی سر از پا نمی شناخت، نگاه شیطنت آمیز را به چشمان او دوخت و گفت
فراموش نکردم بودم، فقط دنبالیک فرصت مناسب می گشتم که این رو به عروس زیبایم یادآوری
کنم.

زهره، از گرمای وجود او نشاط آمد و با لحن پرتمنایی گفت
می شه

منو از این اطاق بیرون ببری؟ نمی دونی چقدر دلم می خواهد میون درختا قدم بزنم
جهانگیر گفت

اگر احساس ضعف نمی کنی با کمال میل، به شرط این که زیاد خودت رو خسته نکنی
تماشای طبیعت زیبا و گرمای روحی خوش خورسید، سرخی خوش رگی را برگونه های زهره نمودار
کرد. پس از گذشت زمان کوتاهی که آن دو قدم زنان طول حیاط را پیمودند، نگاه به قسمتی از
ساختمان افتاد که قبلاً خانم سالار در آنجا زندگی می کرد. با نگاهی به جهانگیر پرسید
راستی نگفتی چرا خانم سالار از اینجا رفت

جهانگیر احساس می کرد باید حقیقت را با همسرش در میان بگذارد از این رو گفت

برای اینکه روی موندن رو نداشت

:زهره متعجب پرسید

!چرا؟

جهانگیر او را بر روی یکی از سکوهای سیمانی در زیر سایه ی درختی نشاند و در کنارش قرار گرفت و گفت:

جربانش مفصل و ناراحت کننده سست، حوصله ی شنیدنش رو داری؟

:زهره گفت

راستش خیلی کنجکاوی کردی از اول تعریف کن ببینم موضوع از چه قرار بوده

:جهانگیر گفت

حقیقتیش از همون ابتدایی که زیور، با پدرام ازدواج کرد، هیچ وقت از او خوشم نمی آمد، ولی با همه اینها، اصلاً فکر نمی کردم که تا این حد زن شیطان صفتی باشه. هیچ می دونی بیماری تو، یک نوع مسمومیت شدید بود که براثر دادن یک نوع داروی گیاهی بروز کرده بود؟ نمیدونم کی، ولی این طور که خود زیور گفته، سم رو به وسیله ی یک نوع شیرینی خونگی به خورد تو داده

:چشمان زهره از تعجب گرد شد و با حیرت گفت

پس اون چندباری که از من پذیرایی کرد قصد این کار رو داشت؟ ولی چرا؟! من که با زیو دشمنی نداشتمن؟

:جهانگیر گفت

ظاهراً او ب تو حسابت می کرده، البته این کار رو تنها با تو نکرده، شمسی بیچاره اولیت قربانی او بود. رنگ از روی زهره پرید و این بار با ناباوری پرسید

!زیور باعث مرگ شمسی شد؟

:جهانگیر سریش را با تاسف تکان داد و گفت

کسی باورش نمی شه ولی خود زیور، قبل از مرگش به این موضوع اعتراف کرده

:زهره پرسید

مرگ؟! مگه زیور مرده؟

:جهانگیر گفت

چوب خدا بی صداست، تو فکر میکنی انسان سزای اعمال بدش رو نمی بینه؟ این طور که شنیدم با زجر زیادی مرده

:زهره پرسید

ولي تو از کجا فهميدی که اون مرده؟

:جهانگیر گفت

چند وقت پیش نامه ای به دستم رسید، نام و نشانی از فرستنده نامه نبود، فقط می دونستم ۵ از بیمارستان نمازی فرستاده شده. ظاهراً نامه رو یک پرستار نوشته بود، اون گفته بود، چند روز قبل از فرستادن نامه، بیاري رو به بیمارستان منتقل می کنن که در اثر تصادف، سخت صئمه دیده بود. بیمار وقتی به هوش میاد، خودش رو خانم سالار معرفی می کنه، پرستار نوشته بود، هردو پای بیمار کاملاً خرد شده بود و اگر زنده می موند، تا آخر عمر، فلج می شد. گویا زیور بعد از به هوش اومدن، وقتی به حال خودش پی می بره، به فکر تلافی کارهای زشت قبلیش می افته که شاید به این طریق از بار گناهانش کمتر کنه، برای همین از پرستار می خواست که این نامه رو از طرف اون بنویسه و برای ما بفرسته.

:زهره یک لحظه به آن چه شنیده بود فکر کرد و گفت

واقعاً عجیبه که با وجود همه‌ی اون آزمایش‌ها، پزشك‌ها نتوانستن به وجود این سم پی ببرن

:جهانگیر گفت

اتفاقاً زیور در اعترافاتش به این نکته هم اشاره کرده و گفته که این سم، به طرز مرموزی انسان رو از بین می بره و هیچ اثری از خودش به جا نمی ذاره. گویا پیرمردی که این گیاه سمی رو به او داده، راه علاج درد رو هم گفته، چون در نامه اشاره شده بود، برای نجات شخص مسموم، اول باید تمام خون بدن رو عوض کننو بعد، از جوشانده ی گیاهی که اسمش رو نامه نوشته بود، به بیمار بدھند تا اثر گیاه قبلی از بین بره

:زهره با نگاهی به سوی او گفت

پیداست خدا خیلی به من رحم کرده، بیچاره شمسی، اون به اندازه ی من خوش باشی نبود

:نگاه جهانگیر نیز به سوی او برگشت و گفت

در حقیقت خداوند بهاؤ هم رحم کرد، می دونی چرا؟ بعد از مرگش، پزشك‌ها نتوانسته بودند به علت بیماریش پی ببرن، جسدش رو کالبد شکافی کردند و به سرطان در حال رشدی در قسمت ریه‌های او پی بردن، مطمئناً اگر شمسی زده می موند، با بروز این بیماری زجری بیشتری می کشید.

:زهره متوجه اندوه کلام او شد و گفت

امیدوارم توانسته باشی غم‌های گذشته رو فراموش کنی

:دست جهانگیر به دور از حلقه شد و در حالی که او را به خود نزدیک می کرد، بی آرامی گفت

در کنار تو، من هیچ غمی ندارم

صدای اعظم خانم از جلوی عمارت، آنها را متوجه خود کرد. او در کنار خانم مالک، ایستاده بود، آنها با چهره‌ی شادمان سرگرم تماشای آن زوج جوان بودند، در همان حال اعظم خانم با لحن سرخوشی گفت:

.. اگر راز و نیازتون تمام شد بباید که غذا بخ کرد

پایان

نویسنده : زهرا اسدی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net